

خوش خبر باشی،  
ای  
کبوترِ شرق

نامه های علیزاده طوسی  
از لندن

دقتر سوم

۲۰۰۸-۲۰۰۹

دقتر سؤوم از نامه ها را به

رزیتا لطفی

تقدیم می کنم

علیزاده طوسی

## ۱ - عطسه آمریکا و ارتباط آن با انشاء نویسیها!

من اصلاً اهل سیاست نیستم و به انتخابات هیچ جای دنیا هم آن قدرها اعتقاد ندارم که بتوانم به آن قسم بخورم، اما از شما چه پنهان تا حرف انتخابات ریاست جمهوری آمریکا پیش می آید، گوشه‌ایم تیز می شود، و حرف انتخابات عمومی اینجا هم که در واقع انتخابات نخست وزیری بریتانیا باشد، چه بخوایم چه نخوایم، از اول صبح تا آخر شب مثل سنگ و سبیل بر سرم می بارد و منگم می کند!

حالا چرا حرف انتخابات آمریکا گوشه‌های آدمی مثل مرا، که اصلاً اهل سیاست نیستم، این قدر تیز می کند، یک دلیل بزرگ و روشن و سنگین دارد و آن «عطسه آمریکا» است! فکر نمی کنم امروز توی دنیا آدم بالغ و عاقلی پیدا بشود که «عطسه آمریکا» به گوشش نخورده باشد و در حدّ خودش به معنای آن پی نبرده باشد. من عنوان سه تا از پانزده هزار و دویست مطلبی را که با اشاره به «عطسه آمریکا» در سایت «گوگل» آمده است، به اصطلاح «ذکر» می کنم تا باعث عبرت آن آدمهای بالغ و عاقلی بشود که درباره «عطسه آمریکا» به اصطلاح «اظهار بی اطلاعی» می کنند: «وقتی آمریکا عطسه می کند، دنیا دچار تب و لرز می شود»؛ «آمریکا که عطسه می کند، رنگ بریتانیا کبود یا گاهی هم سبز می شود»؛ «وقتی آمریکا عطسه می کند، روسیه ذات الریه می گیرد». پس حالا که «عطسه آمریکا» چنین تأثیری در دنیا دارد، هر چیزش باید در همه چیز دنیا خیلی تأثیرها داشته باشد، مخصوصاً انتخابات ریاست جمهوری که در مقابل «عطسه»، آدم را به یاد «وبا» و «طاعون» می اندازد! و آنوقت چیزی با این همه اهمیت و این همه تأثیر، خودش به چی بند است؟ بله، به چند تا سخنرانی! و متن این سخنرانیها را کی می نویسد؟ همان کسی که نامزد ریاست جمهوری می شود؟ نه خیر، آنها را چند تا «انشاء نویس» سر قلم خوش خیر باشی/۳

می روند که دستمزد یا درواقع «فکر مزد» کلانی هم می گیرند. «سخن نویسی»، یعنی نوشتن یک مشت حرف مفت و فریبنده برای انواع سخنرانها، از جمله برای «دولت مردها» و «دولت زنها» سالهاست که رواج پیدا کرده است و یکی از معروفترین «سخن نویسها» در بریتانیا هنر پیشه و نمایشنامه نویسی است که برای سه تا از نخست وزیرهای قبلی بریتانیا، از جمله خانم **مارگارت تاچر** «سخن نویسی» کرده است و جمله معروف و تاریخی شده «لیدیز آرنات فور ترنینگ» (Ladies are not for turning) را هم او توی دهن این خانم گذاشت، که وقتی در پارلمان از دهنش در آمد، حتی عده ای از نماینده های حزب مخالف را هم به خنده انداخت! راستش نمی دانم چرا، چون معنای این حرف تا آنجایی که من می دانم، این است که خانمها از حرفشان بر نمی گردند!

یک آه و هزار افسوس! دیگر آن دوره گذشت که نخست وزیری مثل «چرچیل» واقعاً سیاستمدار بود و هر جا و درباره هر چیز سخن می راند، فکر و سخن خودش بود، آدم کوکی نبود، و بعد از مرگش، سخنرانیهاش، که به اصطلاح صفحات درخشانی از تاریخ بریتانیاست، در هشت جلد چاپ شد و برای تاریخ شش جلدی جنگ جهانی دوم هم در سال ۱۹۵۴ جایزه «نوبل» گرفت. البته حالا مردم هم عوض شده اند و معمولاً به کسانی رأی می دهند که رسانه های گروهی از «انشاء» هاشان بیشتر تعریف بکنند، و حضار محترم، در خاتمه سخنرانی بیشتر برایشان کف بزنند. آفرین بر «انشاء نویس» هایی که رئیس جمهوری و نخست وزیر می آورند سر کار، ولی خودشان را هیچ کس نمی شناسد. دستمزد یا بهتر بگویم، فکر مزدشان را می گیرند و می روند یک گوشه می نشینند و خاویار و شامپانی خودشان را می خورند!

بله، صحبت از «عطسه آمریکا» بود و ارتباط آن با «انشاء نویسها»!

## ۲- فودمانیم، این هم قانون است که ما آدمها داریم!

اگر شمای جوانِ مجردِ بیست و چند ساله توی یکی از خیابانهای لندن یا نیویورک یک مرد شصت و چند ساله ببینید که دست یک زن خوشگل بیست و چند ساله آسیایی را محکم گرفته است و با یک نگاهش به مردم دارندگی بی برازندگی می فروشد و با نگاه دیگرش به آن زن جوان، می خواهد همانجا، جلو چشم رهگذرها، لخت یا با لباس، قورتش بدهد، به آن مرد شصت و چند ساله حسودیتان می شود؟ یا دلتان به حال آن دختر جوان بیست و چند ساله می سوزد و توی دلتان می گویند: «تُف به این روزگارا!» و همه هوسهایی را که توی دلتان انبار شده است، فراموش می کنید؟

بله، حیوانها فقیر و دارا ندارند، «ضعیف» و «قوی» دارند. بعضی از آنها، مخصوصا بعضی از میمونها، نرهای نیرومندشان برای خودشان یک حرمسرا دارند و این حرمسرای بی در و دیوار پُر است از ماچه هایی از چند نسل پشت سر هم، از تازه بالغ گرفته تا همسن و سال خود آنها. نر میمونهای جوان باید بروند سماق بکنند و سنگ بیندازند تا بغلشان باز شود! موضوع پول و خانه و ویلا و اتومبیل و تحصیلات عالی و شغل آبرومند و پُر درآمد در میان نیست. باید قوی بشوند و با صاحب حرمسرا بجنگند و با زور عضله و دندان از میدان بیرونش کنند تا حرمسرا به تصرف قوی ترین آنها در بیاید و حکومت جدید با نظام قدیم شروع بشود.

این قانون جنگل است برای جنگلیها و هیچ ربطی به آن هرج و مرج و بهلبشویی ندارد که آدمها به ناحق اسمش را گذاشته اند «قانون جنگل».

امروز در دنیای آدمها می بینی یک پیر هافهافویی که دماغش خوش خبر باشی / ۵

را بگیری، جان از ماتحتش در می رود، میلیاردها ثروت دارد، و عوض یکی، ده تا، یا بیست سی تا دختر جوان خوشگل بیست و چند ساله سرخ و سفید و مو بور و چشم آبی، نیم برهنه دورش می گردند و نوازشش می کنند و قربان و صدقه اش می روند! مثل حیوانها «قوی» نیست، آدم است و «دارا»ست و توی این دنیا چیزی نیست که او بخواهد و با پولش نتواند صاحب آن بشود، غیر از فهم و شعور که اولاً خریدنی نیست و ثانیاً یک چنین آدمی چه احتیاجی به فهم و شعور دارد!

و اما آن مردهای انگلیسی یا آمریکایی شصت و چند ساله ای که دل دخترهای جوان بیست و چند ساله آسیایی، مخصوصاً اهل آسیای جنوب شرقی را می دزدند، یکی از دو چیز یا هر دو تاش را دارند و در عوض خیلی چیزها را ندارند. از آن دو چیز، اولیش یک مملکت پیشرفته صنعتی ثروتمند است، با در آمد سرانه پنجاه هزار دلار در سال، و دومیش امکان اجازه اقامت و کار گرفتن در این مملکت برای یک زن خوشگل بیست و چند ساله آسیایی که در آمد سرانه در مملکت خودش به دو هزار دلار در سال نمی رسد.

و چیزهایی که این شوهرهای شصت و چند ساله ندارند عبارت است جوانی، زیبایی، تحصیلات عالی، عشق و پول زیاد! اگر همه اینها را می داشتند که مرض نداشتند بروند مبلغی پول به یک مؤسسه «همسر یابی» در یک کشور آسیایی بدهند و از راه ردّ و بدل کردن عکسهای روتوش شده، برای خودشان همسر وارد بکنند.

چیزی هم که در یک چنین معامله هایی اظهر من الشمس است، وجود نداشتن عشق است! دختر جوان خوشگل آسیایی که در بین جوانهای محله اش چندین و چند عاشق دلخسته دارد، مگر دیوانه است که برود عاشق یک پیر مرد انگلیسی یا آمریکایی بشود! در مورد آن پیر

مرد انگلیسی یا آمریکایی هم شما را به خدا حرف عشق را در میان  
نیاورید!

می دانم که در دنیای آدمها نمی شود قانون «ضعیف و قوی»  
جنگل را جانشین قانون «فقر» و «ثروت» کرد، اما خودمانیم، گوش حیوانها  
کر، این هم قانون است که ما آدمها داریم!

### ۳- لولو می فوردها!

دیروز صبح که داشتم می رفتم سر کوچه یک نامه بیندازم توی صندوق پست، ماجرائی پیش آمد که خیلی باعث تعجب من شد. اولش فکر کردم عوضی دیده ام و عوضی شنیده ام، اما بعدش که معلوم شد نه عوضی دیده ام، نه عوضی شنیده ام، از خودم تعجب کردم که چرا اصلاً باید تعجب کرده باشم!

ظاهراً آدمیزاد اگر هزار سال هم عمر بکند و تجربه بکند و فکر بکند، باز هم ممکن است که در آخرین روز هزارمین سال، برداشتش از یک ماجرا عوضی دربیاید و او را پیش خودش سرافکننده بکند.

یک آقای جوان صد در صد انگلیسی، توی پیاده رو، یک دستش به کالسکه یک بچه شیرخوره بود و دست دیگرش را برای پسر بچه سه چهار ساله بازیگوشش، که عقب مانده بود، تکان می داد و او را صدا می کرد. پسرک همان طور ایستاده بود و تکان نمی خورد. درست موقعی که من داشتم از کنار پسرک رد می شدم و به او نگاه می کردم، یکدفعه شنیدم که باباش با صدای بلند گفت: «اگر نیایی، بوگی می خوردت! بوگی می خوردت، ها!»

پسرک برگشت، نگاهی به من انداخت و با وحشت از جا کنده شد و مثل تیرتکنه خودش را به باباش رساند و چسبید به پاهای او و صورتش را قایم کرد. چون کلمه «بوگی» (bogy) را دوبار از دهن آقای جوان صد در صد انگلیسی شنیده بودم، مطمئن شدم که درست شنیده ام و خیلی دلخور شدم و همان طور که داشتم از کنار آنها رد می شدم، برای اینکه هم ترس بچه بریزد، هم بابای بچه خجالت بکشد، با صدای بلند اما ملایم و مهرآمیز و مظلومانه و با لهجه ای کاملاً غیر انگلیسی گفتم: «از من ترسانده شده است!» که یارو خیال کند انگلیسی را خوب بلد نیستم و ای کبوتر شرق/ ۸



می خواسته ام بگویم: «از من ترسیده است!» و ضمناً حرف خودم را زده باشم و گفته باشم که لولو هفت جدّ و آبائش است!

تعجبم اول از این بود که می دیدم یک پدر جوان صد در صد انگلیسی و حتماً تحصیلکرده، در هشتمین سال از قرن بیست و یکم میلادی، دارد مثل یکی از مادر بزرگهای ایرانی پنجاه شصت سال پیش بچه را از «لولو» می ترساند، و فکر کن، بین وحشت از «بوگی» یا «لولو» را با چه توصیفهایی به روح این بچه بیچاره تزریق کرده است که تا طفلك معصوم می شنود: «لولو می خوردت!»، موجودیت و آزادی خودش را دور می اندازد و بدو پناه می برد به باباش!

حالا اگر صد و ده بیست سال پیش، یعنی عهد ملکه ویکتوریا بود، شاید تعجیبی نداشت، چون در آن دوره اصل اول در تعلیم و تربیت این بود که بچه، تا هنوز بچه است و کاملاً بالغ نشده است، باید دیده بشود، اما نباید جیکش در بیاید و فقط حق دارد به سؤال بزرگترها جواب بدهد!

اما اینکه از خودم تعجب کردم که اولش چرا اصلاً تعجب کرده بودم، دلیلش این بود که با این همه تجربه اندوختن و این همه تو بحر چیزها فرو رفتن و این همه تحلیل منطقی کردن، هنوز هم انتظار داشتم که در مملکتی که به حق می شود به ش گفت «علم آباد»، دیگر تویش یک ذره «جهل» هم پیدا نشود! خودم بارها به دیگران گفته بودم که «لولو» سابقه ای دارد به درازی جهل آدمیزاد و آدمیزاد از همان اول تا حالا، هم از لولوهای مختلف ترسیده است و هم با لولوهای مختلف ترسانده است.

حالا اگر در مملکتی مثل بریتانیا، تقریباً همه لولوهای بزرگ مرئی و نامرئی در محضر «علم» و «قانون» ماستها را کیسه کرده اند، می شود انتظار داشت که لولوهای کوچک نامرئی توی کله بعضی از پدر و مادرهای جاهل قایم شده باشند و از چشم قانون دور مانده باشند!

خوش خبر باشی / ۹

## ۴ - پارلز داروین آدم را به یاد عمر پیام می اندازد!

آدم اگر ایرانی باشد و چیزهایی درباره تاریخ یکی دو قرن اخیر بداند، نمی تواند از بعضی از انگلیسیها دلخوری نداشته باشد، اما من از یک چیز بیشتر انگلیسیهای امروز خوشم می آید، و آن این است که اگر چیزی مخالف عقیده شان بگویم، نمی خواهند با مشت بکوبند توی دهنم، یا اگر این چیز با اعتقادات مذهبیشان منافات داشته باشد، نمی خواهند با یک ضربه شمشیر سرم را از تن جدا کنند و فقط ترس از قانون باشد که این ثواب بزرگ را انجام ندهند و به نفرت ابدی از من و هفت پشت آینده ام اکتفاء کنند.

رفته بودم به قهوه خانه لهستانی سر کوچه که جایتن خالی، طبق معمول یک چایی لیمو با یک برش کیک ساده بخورم که خوشبختانه باز همسایه انگلیسی همدندان و همعصایم را آنجا دیدم. او هم داشت، طبق معمول خودش، قهوه و کیک پنیرش را می خورد. کتابی را که همراهم داشتم و اگر تنها می بودم، چند صفحه ای از آن را می خواندم، گذاشتم روی میز و با هم شروع کردیم به احوالپرسی.

بعد از نالیدن از هوای ملال آور آن روز، دیدم او چشمهایش را به عنوان کتاب من دوخته است و لبخند معنی داری توی صورتش پیدا شده است. با شناختی که ازش دارم، گفتم: «لابد شما از ریچارد داکینز (*Richard Dawkins*) خوشتان نمی آید؟»

این را هم بگویم که «ریچارد داکینز» از، به اصطلاح، شارحان و مفسران و مبلغان دو آتشه «چارلز داروین»، واضع «فرضیه تکامل» است و این کتاب «ریچارد داکینز» که من داشتم می خواندم، مجموعه چند مقاله است با عنوان اصلی «واعظ شیطان» (*A Devil's Chaplain*) و عنوان فرعی «تأملاتی درباره امید، دروغ، علم، و عشق».

همسایه انگلیسی با خون سردی گفت: «من از ریچارد داکینز بدم نمی آید. چند تا از کتابهایش را هم خوانده ام، و از سبکش هم خوشم می آید، اما با عقیده هایش مخالفم.» من هم لبخندی معنی دار زدم و گفتم: «من هم با جنبه الحادی (atheistic) و بی خدایی نوشته هایش موافق نیستم، چون خود «داروین» هم ملحد نبود، در واقع «اگنوستیک» (agnostic) بود!» این را که گفتم، همسایه انگلیسی سرش را آرام تکان داد و گفت: «من هم اگر یک روزی دیگر نتوانم مسیحی بمانم، مثل شما اگنوستیک خواهم شد!»

این را هم بگویم که در فارسی از قدیم، خیلی پیش از آنکه تامس هاکسلی (Thomas Huxley)، زیست شناس انگلیسی، کلمه «اگنوستیک» را در سال ۱۸۷۰ با دو کلمه یونانی بسازد، به معنای آن وارد بودیم و به آن می گفتیم «لا آدری»، یعنی «نمی دانم»، یعنی «خدا خودش می داند که هست یا نیست، من نمی دانم!» چایی لیمو و کیک ساده من که آمد، موضوع صحبت هم عوض شد، اما من به یاد آمد که در چند جا خوانده بودم که در سال ۱۸۵۹ که کتاب «بنیاد انواع» داروین در انگلستان در آمد، خیلیها نسخه ای از آن را خریدند و نخوانده، برای ثوابش انداختند توی آتش. بعدها، یعنی بعد از مرگ «داروین» که دیدند، نه خیر، این کتاب ماندنی است، بعضیها دامن همّت به کمر زدند تا «داروین» را «تطهیر» کنند. یک خانم مبلغ مسیحی که اصلاً «داروین» را زیارت و عبادت نکرده بود، چو انداخته بود که در موقع مرگ او، به گوش خودش، از زبان او، شنیده است که از حضرت مسیح طلب آموزش می کند و می گوید: ای کاش این کتاب کفرآمیز را نوشته بودم.

آدم از این قضیه به یاد «رباعیات عمر خیّام» می افتد که در قدیم آن را با انبر برمی داشتند و برای ثوابش می انداختند توی آتش و بعضیها خوش خبر باشی / ۱۱

هم برای تطهیر خیام، هی به اسم او رباعیهای خداپسندانه قالب می زدند:

ناکرده گنه در این جهان کیست؟ بگو!

آن کس که گنه نکرد، چون زیست؟ بگو!

من بد کنم و تو بد مکافات دهی،

پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو!

## ۵- نگذار قبح کارهای زشت بشکند!

کارهایی هست که بیشتر مردم می کنند و من نمی کنم و از نکردن این کارها افتخار هم نمی کنم! یکی از کارهایی که من نمی کنم، خواندن روزنامه است. روزنامه نمی خوانم، چون نمی خواهم بدانم که زن «نیکولا سارکوزی» (Nicolas Sarkozy) رئیس جمهوری فرانسه پیش از امتزاج با رئیس جمهوری، چه کاره بوده است؟ یا «ولادیمیر پوتین» (Vladimir Putin) بعد از نخست وزیری، تزار روسیه خواهد شد یا امپراتور روسیه؟ یا فلان هنرپیشه هالیوود که تا پرنسپ با فلان ستاره هالیوود به رختخواب می رفت، امروز صبح از رختخواب کدام ستاره دیگر بلند شده است. اینها را نمی خواهم بدانم، چون نه اهل سیاست هستم، نه کاری به کارهای رختخوابی دیگران دارم!

اما دلیل اصلی من برای نخواندن روزنامه این است که نمی خواهم روزنامه، ستون به ستون، با عکس و تفصیلات، به من ثابت بکند که دنیا جنگل مولاست، آدمیزاد پلیدترین جانور درنده این جنگل است، و همه این هفت میلیارد جانور دوپا مدام مشغول توطئه بر ضد همدیگر هستند و همینکه فرصت پیدا کنند، پلیدی و درندگی و دیوانگی خودشان را نشان می دهند و خدا را از خلقت عالم و آدم پشیمان می کنند!

اگر توی یک شهر ده میلیونی مثل لندن هر روز یک نفر یا چند نفر پیدا بشوند که از خودشان درندگی و پلیدی و دیوانگی نشان بدهند، نمی دانم چرا روزنامه ها در «عکس و تفصیلاتی» کردن کار زشت و شیطانی آنها سنگ تمام می گذارند؟ آیا واقعاً قصدشان این است که همه مردم دنیا بدانند که اگر تا به حال از این کارهای زشت و شیطانی نکرده اند، آدمیزاد درست و حسابی و با خاصیت نیستند و نصف عمرشان بر فنا رفته است؟

در آن روزگارهایی هم که روزنامه وجود نداشت، گاهی در

خیلی جاها اتفاقهایی دردناک و غم انگیز یا تهوع آور و نفرت انگیز می افتاد و تک و توک آدمهایی پیدا می شدند که مرتکب کارهای زشت و شیطانی بشوند، اما همه مردم، در همه اقالیم عالم از این اتفاقها و کارها با خبر نمی شدند و حق داشتند و درست فکر می کردند اگر فکر می کردند که دنیا پُر است از آدمهای خوب و سر به راه و بی آزار و نعدوستی مثل خودشان. اما حالا روزنامه ها، این طور که پیداست، با هم در تبلیغ کارهای زشت و شیطانی مسابقه می دهند و روز به روز عده آدمهای سالم و ساده ای که جادوی «عکس و تفصیلات» در آنها اثر می کند و دست به کار می شوند تا نشان بدهند که بی خاصیت نیستند و شایستگی آن را دارند که «عکس و تفصیلاتی» بشوند، بیشتر می شود! الآن یکی از این روزنامه ها جلو من است. آن را نخریدم! از توی ترن برداشتم! خلاصه مضمون سه تا از یازده «خبر عکس و تفصیلاتی» این روزنامه را که روی آنها علامت گذاشته ام، بشنوید تا به عرضم برسید:

«یک آشپز همجنسگرا می خواست، در دعوا سر پول، رفیق خودش را باساطور بکشد. این آشپز متهم است که شش ماه پیش مرد دیگری را کشته و تگه ای از ران او را کباب کرده و خورده است!»، «یک زن بازرگان در طی چهار ماه سه بار شوهرش را به قصد کشتن مسموم کرده است!»، «مردی در خانه مجلل خود زن و سه فرزند هفت، دوازده و نوزده ساله اش را به ضرب گلوله کشت و بعد هم خودکشی کرد.» خوب، که چی؟ من بدانم، تو بدانی، همه مردم دنیا بدانند، که چی!

پدرم، خدا بیامرزم، همیشه به مادر خدا بیامرزم می گفت: «مدام جلو بچه هات از کارهای زشت بچه های دیگران حرف نزن! از کارهای خوبشان بگو! نگذار قبح کارهای زشت پیش بچه هات بشکند!»

## ۶- اگر به این می گویند پیشرفت، ما نفواستیم!

چند وقت پیش یک مشاهده تازه داشتم که دلم گفت برایتان تعریف کنم، اما عقمم گفت حالا نچینش. هنوز کال است. حرف عقمم را گوش کردم تا امروز که یک مشاهده تازه دیگر پیش آمد و به یادم انداخت که آن اولی حالا دیگر کاملاً رسیده است و می شود چیدش!

در خیلی از بیمارستانهای دولتی لندن، در گوشه ای از سرسرا، یک «اسنک بار» (Snack Bar) ساده هست که آن را یک انجمن خیریه به اسم «دوستاناران بیمارستان فلان» اداره می کند و کسانی هم که در آنجا کار می کنند، داوطلبهای بازنشسته ای هستند که بدون دریافت دستمزد، برای سرگرم کردن خودشان هم که باشد، به جامعه شان خدمت با ارزشی می کنند.

من خودم هر وقت برای دیدن دکتر قلب یا کلیه به بیمارستان فلان می رفتم، یکی از دلخوشیهایم این بود که بعد از آن همه انتظار برای دکتر و بعد از آن همه دلخوری از دیدن دکتر، بروم به همان «اسنک بار دوستاناران بیمارستان فلان» و چایی و بیسکوییتی بخورم و بیمارهایی را که نشسته اند و دارند صبحانه یا ناهار سالم و ارزان قیمت می خورند و کیف می کنند، زیر چشمی یا کنار چشمی تماشا کنم.

آن روز دیدم آن اسنک بار فقیرانه، اما تمیز و خودمانی غیث زده است و جایش را یک کافه «سلف سرویس» سطح بالا گرفته است با کلی زرق و برق، که به جای آمدن به گوشه یک بیمارستان، می توانست برود توی یکی از خیابانهای مرکز شهر، سر راه توریستها بساطش را پهن کند! آن پیر زنها و پیرمردهای بازنشسته مهربان و خوش اخلاق کجا رفتند؟ برگشتند توی تنهایی ملال آور خودشان؟ حالا که قیمت همه چیز دو برابر شده است، لابد نصف آن بیمارهای بی پول دیگر نمی توانند بیایند اینجا، خوش خبر باشی / ۱۵

صبحانه یا ناهار ارزان قیمت بخورند! این بود آن مشاهده چند وقت پیش که دلم را تاریک کرد و توی دلم گفتم: «اگر به این می گویند پیشرفت، ما این پیشرفت را نخواستیم!»

دیروز عصر که به خانه بر می گشتم، توی ایستگاه، از ترن که پیاده شدم، دیدم پیش از رفتن به ایستگاه اتوبوس محلی و ایستادن توی صف، باید مختصر دستی به آب برسانم. سرم را انداختم پایین و یگراست رفتم طرف دستشویی دست راست پلکان که بالایش نوشته است «جنتلمن» (Gentlemen) که همان «مردانه» یا «آقایان» خودمان باشد! خوب بود که به در نرسیده سرم را بلند کردم، و گرنه یگراست رفته بودم توی پیشخوان بزرگ یک کافه پیراشکی سطح بالا.

گیج مانده بودم که کجا هستم؟ خواب می بینم؟ اگر خواب نمی بینم، پس آن دستشویی مردانه ای که من سی و چند سال در طرف راست پلکان می دیدم، کجا رفت؟ بدو از پله ها رفتم بالا و از یکی از مأمورهای ایستگاه پرسیدم:

«اگر شرکت متروی لندن مستراح مردانه ایستگاه را تبدیل به کافه پیراشکی کرده است و اجاره داده است به یک شرکت زنجیره ای، پس حالا ...» و مأمور ایستگاه حرفم را قطع کرد و گفت: «بروید پایین، طرف چپ پلکان!»

گفتم: «آنجا که مال خانمهاست!»

گفت: «بله، اما وسطش دیوار کشیده اند و دو قسمتش کرده اند!»  
تازه این توالت زنانه که نصفش کرده اند، خودش از اول نصف توالت مردانه بود! پس حالا برو توی صف تا کی نوبت برسد! توی دلم گفتم: «اگر به تبدیل شدن مستراح کهنه و بو گندوی ایستگاه ترن زیر زمینی به یک کافه پیراشکی نو و خوشبوی سطح بالا می گویند پیشرفت، ما این



پیشرفت را نخواستیم!»

و حالا فهمیدم چرا عقلم گفت آن مشاهده اولم هنوز کمال است.  
صبر کردم تا با مشاهده دوّم رسید، و این دو تا مشاهده مرا به این  
نتیجه رساندند که «پول» می خواهد «دنیا» را آباد کند، دارد «زندگی»ها را  
خراب می کند!

## ۷- مکن فدای محالات ممکنات را!

نمی دانم چرا یگراست نمی روم سر اصل مطلب و گوش به ندایی می دهم که از عالم غیب می گوید: «اول یک توضیحی دربارهٔ ممکنات و محالات بده، بعد پرداز به اصل مطلب!» چه توضیحی؟ هیچ فارسی زبانی نیست که معنی این دو تا کلمه را نداند. اگر این طور نبود، «اوحدی مراغه ای»، دربارهٔ وصل معشوقش، که می تواند «خدا» هم باشد، نمی گفت:

مشکل در آنکه وصل تو ممکن نمی شود،

ورنه به ممکنات رسیدن محال نیست!

یا «فخرالدین عراقی» دربارهٔ بخت سیاه سه چهارم جمعیت دنیا نمی گفت:

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

سفید کردن آن نوعی از محالات است!

این هم جواب آن ندای غیبی! پس برویم سر اصل مطلب. می خواهم بگویم که ما شرقیها بیشترمان «ممكنات» را ول می کنیم و دل می بندیم به «محالات». یک نمونه اش خود این بندهٔ حق! نگاه می کنم، می بینم اوضاع اقتصادی دنیا خیلی خراب است و اوضاع میلیونها مردم فقیر و گشنة دنیا از خراب همیشگی خیلی خراب تر. یکدفعه این فکر به ذهنم می آید که پولدارهای دنیا، هرچه هم که وضع اقتصادی دنیا بد باشد، می توانند یک هفته یا حتی یک روز چیزهای تفننی و تجملی، یا غیرلازم و غیرحیاتی، مثلاً عطر و اودکلن، مصرف نکنند و پول این چیزها را بدهند به «صندوق بین المللی عنایت به فقیران عالم» تا آنها بتوانند با آن پول یک سال با شکم سیر زندگی کنند!

می پرسید: «مگر چنین صندوقی هم هست؟» خوب معلوم است

که نیست. وجود چنین صندوقی هم مثل خیلی از فکریهایی که به ذهن من شرقی می آید، از محالات است. یکی از هزاران هزار دلیلش هم اینکه چند وقت پیش می بینم در چنین حیص بیصی، خانم «لوسیا وان در پست» (*Lucia van der Post*)، مشاور امور زیبایی و خودآرایی روزنامه معتبر «تایمز» لندن مقاله ای نوشته است با عنوان «عطر و حساسیت» درباره بالا رفتن فروش و مصرف عطرها گران قیمت در دوره بد اقتصادی، و مقاله اش را با نقل آیه ای از «استی لودر» (*Estee Lauder*)، مجتهدۀ لوازم آرایش، رحمه الله علیها، شروع کرده است، به این مضمون: «وقتی که اوضاع اقتصادی خراب است، اگر زن یک شیشه عطر داشته باشد و یک ماتیکی نو، خودش را مثل یک ملکه احساس می کند!»

آنوقت از چند تا عطر معروف اسم می برد که یک شیشه کوچک آنها در حدود صد و چهل پوند قیمت دارد، که البته در مقایسه با عطرها معروفتر، که قیمت یک شیشه کوچک آنها حدّ اقلّ دو هزار پوند است، واقعا خیلی ارزان است! من به بقیۀ مقاله این بزرگوار کاری ندارم. فقط خواستم بگویم که چه طور «محالات» سه چهارم مردم دنیا برای آن یک چهارم دیگر از «ممکنات» است. این موضوع مرا به یاد حکایتی می اندازد که به «ماری آنتوانت»، ملکه «لویی شانزدهم» نسبت می دهند، همان ملکه ای که در انقلاب کبیر فرانسه گردنش را با گیوتین زدند و البته باعث عبرت هیچکس هم نشد.

چند نفر از از اطرافیهای کمی هوشیارش که از اوضاع ملّت و مملکت برای خودشان دچار نگرانی شده بودند، رفتند پیشش، گفتند: «علیا حضرت، رعیت شما گرسنه اند، نان ندارند بخورند!» علیاحضرت که در بهشت ممکنات مست ناز و نعمت خودش بود و از رعیت و عالم فقر سخت بی خبر، فرمود: «خوب، اگر نان ندارند، کیک بخورند!» و حال است که من خوش خبر باشی / ۱۹

یک مصراع قرضی را می‌کنم یک بیت و می‌گویم:

مکن فدای محالات ممکنات را

بیا، حدیث مفصل بخوان از این مجمل!

## ۸- به آفر پنباه هزارسال فقط پنباه سال مانده است!

فکر می کنید اگر با همین پیشرفتهایی که بشر تا امروز در همه زمینها داشته است، جمعیت دنیا به جای هفت میلیارد، یک میلیارد می بود، مردم دنیا الآن چه حال و روزگاری می داشتند و مصیبتها و غصه هاشان چه قدر کمتر می بود و راحتیها و خوشیهاشان چه قدر بیشتر؟

حالا برای اینکه تصویری در ذهن داشته باشیم، می گویم که در این صورت کشور «چین» جمعیتش به جای یک میلیارد و سیصد میلیون، می شد صد و هشتاد میلیون؛ جمعیت بریتانیا به جای شصت و یک میلیون، می شد نه میلیون؛ و جمعیت ایران به جای هفتاد میلیون، می شد ده میلیون. نمی دانم شما تا این حرف را از من شنیدید، توی دلتان دارید چی به من می گوید، اما همسایه انگلیسی من در قهوه خانه لهستانی سرکوجه، نگاه عاقل اندر سفیهی به من کرد و گفت: «چرا داری فرض محال می کنی؟ بله، تا دویست سال پیش کل جمعیت دنیا تقریباً یک میلیارد بود، یعنی چهار صد میلیون کمتر از جمعیت امروز چین، اما بیشتر آن پیشرفتهایی که تو اشاره کردی، مال همین دویست سال اخیر است!» هوش به خرج دادم و گفتم: «منظورت این است که همه این افزایش سریع جمعیت، نتیجه همین پیشرفتهاست؟» همسایه انگلیسی سرش را جنباند و گفت: «هم بله، هم نه!»

و بحثمان سر «بله ها» و «نه ها» یک ساعتی ادامه پیدا کرد و به هیچ نتیجه ای هم نرسید، اما هر دو خوشحال بودیم که علتهای بیماری افزایش جمعیت را خوب تشخیص داده ایم و راه درمانش را هم خوب می دانیم، و غیر از ما چند میلیون آدم دیگر هستند که خیلی بهتر از ما این درد را تشخیص داده اند و خیلی بهتر از ما راههای درمانش را می دانند، اما در خوش خبر باشی / ۲۱

برابر چندین میلیارد آدمی که با استفاده از دستاوردهای «دانش» امروز، ولی با «جهل» آدمهای ده بیست هزار سال پیش زندگی می کنند، هیچند و تَقْلَاشان عینِ تَقْلَایِ یکِ مِشْتِ مورچه است در چنگِ یکِ سیلابِ وحشتناک، سیلابی که عالم را در اقیانوسِ جهل غرق خواهد کرد و دیگر حضرت نوحی هم نخواهد بود که برای نجات بشر کشتی به آن بزرگی بسازد! همین الانش نصف این هفت میلیارد جمعیت دنیا از سر سفره یا خوان نعمت زمین گرسنه پا می شوند!

با وجود این انگار گوش هیچکس بدهکار حرف حسابی آنهاپی نیست که می گویند اگر حساب کار به دستمان نیاید، تا پنجاه سال دیگر جمعیت دنیا دو برابر خواهد شد، یعنی چهارده میلیارد نفر! خدا بدهد برکت! نه خیر، خدا این برکت را از ما بگیرد، ان شاء الله!

به همسایه انگلیسی گفتم: «می دانی، رفیق، با فکر و حساب آدمهایی مثل من و تو، اگر دنیا به جای این سازمان ملل متحد که در اصل سازمان دُول نامتحد است، یک سازمان بین المللی بشریت می داشت و این سازمان حکم می کرد که از امروز هیچ زن و شوهر جوانی حق ندارند که بیش از یک بچه داشته باشند، بیست و پنج سال دیگر جمعیت دنیا نصف حالا می شد و زندگی بشر از این وضعیت کابوسی در می آمد!»

و همسایه انگلیسی گفت: «مگر ندیدیم که چین می خواست این کار را بکند و خیلی هم سخت گرفت، ولی از پس مردم برنیامد؟»

و من در جواب او ساکت ماندم، اما پیش خودم فکر کردم که طاعونِ جهل بشر فقط وقتی درمان خواهد شد که تک تک آدمهای روی زمین بدانند که تافته ای جدا بافته از بقیه حیوانات نیستند و برای طبیعت هیچ فرقی با دینوسور و قورباغه و مگس ندارند، و حالا که برعکس حیوانات به «شهوَت رانی» معتاد شده اند و «فصل» را فراموش کرده اند، این را بدانند

که اگر همین طور بی گدار و بی کاندوم به آب بزنند و فکر پنجاه سال دیگر نباشند، لازم نخواهد بود که برای روز قیامت و صحرای محشر پنجاه هزار سال انتظار بکشند!

## ۹- اینترنت؛ دامت فدماته!

توی اتاق کوچکِ کارم، یا توی اتاقِ کارِ کوچکم، پای کامپیوتر نشسته ام، انگشت سبابه ام روی دستگاه کوچولویی به اندازهٔ یک موش، و گاهی یک یا همهٔ انگشتهایم روی شستیهای چیزی شبیه صفحهٔ حروف ماشین تحریر، و چشمهایم دوخته به یک صفحهٔ کوچک، شبیه صفحهٔ تلویزیون، و در همین حالت، اهل هر چیزی که باشم، همه چیز، از مهمترین تحقیقات علمی و فلسفی و مذهبی و اجتماعی و ادبی و هنری گرفته تا سیاحت در پنج قارهٔ عالم، از اخلاقی ترین و حلال ترین چیزها گرفته تا قبیح ترین و حرام ترین چیزها، و هزاران هزار چیز دیگری که یک نفر هرگز نمی تواند فکرش را بکند و همهٔ آنها را فقط همهٔ آدمهای دنیا در مجموع می توانند فکرش را بکنند، روی همان صفحهٔ کوچک روشن، با اشارهٔ انگشتم جلو چشمهای من ظاهر می شوند.

کی هست توی این دنیا که با اعتقاد و ایمان اقرار نکند که چنین کاری بزرگ ترین معجزهٔ تاریخ زندگی آدمیزاد است، از عهد غارنشینی گرفته تا امروز که عهد پای کامپیوتر نشینی و سیر آفاق و انفس کردن است؟ به این معجزه می گویند «اینترنت». چه معنایی دارد؟ چه فرق می کند که معنایش چه باشد؟ «نت» یعنی «شبکه» و «اینترنت» یعنی مجموعهٔ شبکه های به هم پیوسته! می بینید که این اسم نمی تواند معنای کامل بزرگ ترین معجزهٔ تاریخ بشر باشد!

چی فرمودید؟ هی نگوییم معجزه، چون علم هر کاری بکند، معجزه نیست؟ خوب، شما به این کار علم چی می خواهید بگویید که شایسته آن باشد؟ وقتی که خوب فکر می کنم، می بینم، به یک حساب، شما درست می گویند. به یک چنین چیزی که اسمش را گذاشته اند «اینترنت» و در موقع به کار افتادنش خداوندگار عالم در عرش با خرسندی ای کیوتر شرق/۲۴



لبخند زد و به سازندگان آن آفرین خواند، نمی شود گفت «معجزه». شوخی نیست! هنوز کسی ننشسته است، درست فکر بکند که «اینترنت» در این بیست، سی سال، چه کار کرده است که توانسته است گُل سرسبد همه کارهایی باشد که آدمیزاد در بیش از دویست هزار سالی که از زمان میوه «شجره ممنوعه» خوردنش در یکی از جنگلهای افریقا می گذرد، کرده است؟ بله، درست می فرمایید. به «اینترنت» نباید هی بگوییم «معجزه». معجزه به چیزهایی می گویند مثل انداختن عصا به روی زمین و مار شدن آن، یا دست در جیب یا جیب کردن و در آوردن و نور سفید از انگشتها افشاندن، یا تبدیل کردن آب به شراب، یا چشم چند تا کور را بینا کردن، یا یک مرده را زنده کردن! معجزه معمولاً کاری بود که پیغمبرهای تا دو هزار و هشت سال پیش می کردند، برای اینکه به مردم ثابت کنند پیغمبرند! اینترنت که نیامده است چیز به خصوصی را ثابت کند تا به کاری که می کند، بگوییم «معجزه»! خدا هم خوشش نمی آید. اسم باید با مسمی باشد! به همین دلیل «اینترنت» مثل «آفتاب» است. آفتاب آمد دلیل آفتاب!

می دانم که نمی دانید چه طور شد که یکدفعه به فکر ستایش کردن «اینترنت» افتادم! بله، خدمتتان عرض کنم که داشتم مطلبی می خواندم درباره یکی از دولتهای آفریقایی، دیدم با کارهایی که این دولت می کند، باید یک «دیکتاتوری» تمام عیار باشد، اما دست بر قضا این کشور آفریقایی «پارلمان» و «انتخابات عمومی» هم دارد! پیش خودم گفتم، به این حکومت باید بگویند «دیکتاتوری پارلمانی»، که می شود «کوسه ریش پهن» و وجود خارجی ندارد. باورم نمی شد! به «گوگل فارسی» در «اینترنت» مراجعه کردم، دیدم در ارتباط با «دیکتاتوری پارلمانی» در حدود دو هزار و چهارصد مطلب دارد! این است «اینترنت» دامت خدماته!

## ۱۰ - کتابون دفتر قیصر روم، زن گشتاسب و مادر اسفندیار بودا

این طور که من در این سی، چهل سال گذشته، در این گوشه از غرب لندن دیده ام، می توانم حدساً بگویم که اداره کننده های اصلی خیلی از داروخانه های این شهر هندی هستند. منظورم از اداره کننده اصلی کسی است که گواهینامه «داروشناسی» قاب کرده او به دیوار داروخانه آویزان است، نسخه ها را او می پیچد و بدون حضور او دارویی به دست مشتری داده نمی شود. به اینها می گویند «کمیست» (chemist)، که ترجمه فارسیش می شود «شیمیدان»، ولی مردم از آن معنی «دارو شناس» می گیرند. این داروشناسها با اینکه دانشگاه دیده اند و گواهینامه گرفته اند، خودشان را «دکتر داروساز» حساب نمی کنند، چون همه داروها را کارخانه های داروسازی می سازند و بسته بندی می کنند و تحویل داروخانه ها می دهند.

از این حاشیه که بگذریم، می خواهم بگویم که من چهار، پنج نفری از این داروشناسهای هندی را که در سه تا از داروخانه های ناحیه ما کار می کنند، می شناسم، مخصوصاً دو نفر از آنها را که اداره کننده های نوبتی داروخانه سر کوچه ما هستند. دو تا خانم جوان هندی، هر دو مهربان و دلسوز، اما یکی از آنها مهربانی و دلسوزیش خالص تر و خالی از تشریف و آداب حرفه ای! بله، دیده ام که گاهی حال بعضی از بیمارها اشک به چشمهایش می آورد، طوری که انگار پدر یا مادر پیر و بیمار خودشند.

من با اینکه با یکیشان ده سالی و با آن یکی دیگر چهارسالی است که آشنا هستم و هر دو مرا خوب می شناسند و به اسم می شناسند و واقعاً احوالم را می پرسند، تا همین هفته پیش به صرافت نیفتاده بودم که اسمشان را بپرسم. به یکی از دو گواهینامه قاب کرده به دیوار آویزان نگاه کردم و دیدم اسم خانوادگی صاحبش برایم آشنا نیست، اما هر دو تا اسم کوچکش فارسی است، یکی «رخشانه» و آن یکی دیگر «کتایون». صاحب این اسمها ای کبوتر شرقی/۲۶

پاکستانی هم نمی توانست باشد، چون اگر پاکستانی می بود، آدم انتظار می داشت اسمهای عربی ای مثل عبیده و زبیده یا سلیمه و حلیمه داشته باشد! درد پا و کمر و معده و روده را فراموش کردم و چشم و دلم کمی روشن شد. خانم داروشناس هندی در قسمت نسخه پیچی سخت مشغول بود. صبر کردم تا سرش خلوت شد. آنوقت ازش پرسیدم: «رُخشانه کتایون شما یید یا همکارتان که امروز نیست؟» لبخندی زد. چشمهای سیاهش درخشید و گفت: «منم.» گفتم: «می دانید رخشانه یعنی چی و کی بود؟» گفت: «بله. رخشانه همان رکسانا، دختر پادشاه ایران بود که زن اسکندر گجسته شد!» گفتم: «شما هندی هستید، اما با تاریخ ایران هم آشنایی دارید!» گفت: «نه، من از پارسیان هند هستم. زردشتی ام و وطن اصلی ما ایران است، ولی متأسفانه فارسی بلد نیستم!»

نمی دانم چرا چشم و دلم که کمی روشن شده بود، کمی تاریک شد و درد پا و کمر و معده و روده ام برگشت کرد، ولی جلوی آه و افسوسم را گرفتم و به او گفتم: «خیلی ناراحت نباشید که ایرانی هستید، اما فارسی بلد نیستید! شما که، خوب، اجدادتان در حدود هزار سال پیش به هندوستان مهاجرت کردند، اما همین الآن نسل دوّم، و مخصوصاً نسل سوّم مهاجرهای ایرانی بیست سی سال اخیر، خلیه‌هاشان نه خواندن و نوشتن فارسی می دانند، نه بلدند فارسی حرف بزنند. پدر بزرگها و مادر بزرگهاشان هم با آنها با انگلیسی شکسته بسته حرف می زنند که مبادا خدانکرده آنها چند کلمه فارسی یاد بگیرند!» رخشانه خانم آه نکشیده مرا کشید و گفت: «افسوس!» و من گفتم: «بگذریم! واقعاً از آشنایی با شما که یک خانم ایرانی واقعی هستید، خیلی خوشوقتم! لابد این را هم می دانید که کتایون که اسم دوّم شماست، اسم دختر قیصر روم، زن گشتاسب و مادر اسفندیار بود و ضمناً اسم دختر من هم هست!»

## ۱۱ - دشمنان خودتان را هم دوست بدارید!

باز زمستان شد و حضرت عیسی دوباره متولد شد، و باز همه مردم، حتی آنهایی که به وجود پدر عیسی هم، که خود خدا باشد، اعتقاد ندارند، چه رسد به پیغمبری پسرش، تولد او را به همدیگر تبریک می گویند. خوب، این یک عادت است. لازم نیست آدم به کسی اعتقاد داشته باشد تا سنگ آن کس را به سینه بزند یا حرمتش را نگاهدارد! از اسمش که می تواند استفاده کند! مثلاً کمترین استفاده ای که ما از اسم خدا می کنیم، این است که هر وقت می خواهیم دروغ بگوییم، به اسم او قسم می خوریم و طرف هم که حالا با قسم خدا خوردن ما، به راست گفتن ما شک کرده است، می گوید: «قسم خدا نخور! خدا بزند به کمر آدم دروغگو!» و خدا هم که گوشش بدهکار حرف این و آن نیست، و گر نه چه طور می توانست خدایی کند!

دو هفته پیش توی کافه لهستانی سر کوچه باز «کریستوفر»، همسایه انگلیسی را دیدم و حرف کریسمس پیش آمد و هی او از عیسی و «عهد جدید» کتاب مقدس گفت و هی من از موسی و عیسی و «عهد عتیق» و «عهد جدید» کتاب مقدس گفتم تا او رسید به اینجا که اگر مردم دنیا طبق حرفهای عیسی عمل می کردند، حالا دنیا پر از بدبختی و گرسنگی و ظلم و کشت و کشتار نبود، و من رسیدم به اینجا که واقعاً خیلی از حرفهای حضرت عیسی بعد از دو هزار سال و اندی هنوزم هم تازه است و درست است و تا ابد هم تازه خواهد ماند و درست خواهد بود، و خیلی از حرفهای هم، جانم به فداش، همان روز اولی که فرمود، اگر کهنه هم نبود، خیلی جای بحث داشت.

کریستوفر گفت: «مثلاً کدام حرفش؟» گفتم: «مثلاً این حرفش که می گوید: خوشا به حال شما که فقیرید، زیرا ملکوت خدا از آن شماست! ای کبوتر شرق/ ۲۸»

یا آنجا که می گوید: گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسان تر است از وارد شدن ثروتمند به ملکوت خدا! معنیش این می شود که فقیرها به فقیر بودنشان در این دنیا راضی باشند، چون در آن دنیا حتماً می روند به بهشت، اما رفتن ثروتمند به سختی رد شدن شتر از سوراخ سوزن است! برای همین است که همیشه فقیرها به آن دنیا اعتقاد دارند!»

آنوقت کریستوفر در تفسیر این حرفهای مختصر، حرفهای مفصل زد و من دست آخر گفتم: «یکی از بهترین درسهایی که من از حضرت عیسی گرفته ام، این است که وقتی برای مردم ساده حرف می زنی، با تمثیل حرف بزنی تا آنها خوب حالیشان بشود و احتیاج به تفسیر نداشته باشد. حالا بگذار من از خودم یک تمثیل برایت بگویم. پیر مردی پای یک کوه بلند نشسته بود و داشت نان و پنیرش را می خورد. دید جوانی با کوله بار از راه رسید. گفت: جوان کجا می روی؟ گفت: می خواهم بروم سر این کوه، بینم آن طرف کوه چی هست. پیر مرد آهی کشید و گفت: بنشین تا برایت بگویم. و آنوقت داستانها گفت از رنجی که خودش در بالا رفتن از این کوه برده بود و دیده بود آن طرف کوه هیچ چیز نیست. جوان حرف پیر مرد را قبول کرد و پهلوی او نشست و کوله بارش را باز کرد و نان و پنیرش را در آورد. یک ساعت بعد جوان دیگری از راه رسید که او هم می خواست برود سر کوه، بیند پشت کوه چی هست. پیر مرد گفت: من رفته ام و دیده ام که هیچ چیز نیست. جوان اولی هم گفت: من هم حرف پیر مرد را قبول کردم. جوان دوم سربالایی کوه را در پیش گرفت و گفت: اگر هم هیچ چیز نباشد، من می خواهم با چشم خودم بینم!» کریستوفر گفت: «تمثیل خوبی است. باید درباره اش فکر کنم.»

و حالا من که پیرو جوان دوم هستم، توگد کسی را که گفت:

دشمنان خودتان را هم دوست بدارید، به همه مردم دنیا تبریک می گویم!

خوش خبر باشی/ ۲۹

## ۱۲ - حالا ما همه مان طبقه متوسط هستیم!

نمی دانم شما یادتان می آید که تا همین یازده دوازده سال پیش، یا دقیق تر بگویم، تا دوّم ماه مه ۱۹۹۷ که جان پرسکات (*John Prescott*) در دولت «حزب کارگر جدید»، شد معاون نخست وزیر، یک اصطلاحی داشتیم که نشان می داد که توی هر جامعه ای آدمهایی هستند فقیر یا خیلی فقیر یا خیلی خیلی فقیر، و آدمهایی هستند ثروتمند یا خیلی ثروتمند یا خیلی خیلی ثروتمند، و در وسط اینها هم آدمهایی هستند متوسط یا متوسط پایین یا متوسط بالا، و به جامعه ای هم که این طبقه های مختلف را داشت، می گفتند «جامعه طبقاتی»!

«تونی بلر» (*Tony Blair*) که شد نخست وزیر، لابد خیلی دلش می خواست که اسم «کارگر» را از روی حزیش بردارد، چون اسم با مسمای نبود! «کارگر» یعنی چه؟ همه مردم کار می کنند. یکی خیابانها را جاروب می کند، یکی در بیمارستان لگن مریضها را خالی می کند، یکی یک شرکت بسیار بزرگ را اداره می کند، یکی هم نخست وزیری می کند! اینها همه می کنند: کار می کنند، کار! بله، همه کار می کنند! پس یا همه کارگر هستند، یا هیچکس کارگر نیست! با این منطوق «تونی بلر» حقّ داشت فکر کند که «کارگر» برای حزیش اسم با مسمای نیست، اما صلاح ندید که به کلی اسم حزب را عوض کند. به همین دلیل یک صفت «جدید» به دُمب «کارگر» چسباند تا بگوید که این «کارگر» دیگر آن کارگر فقیر و بیچاره قدیم نیست، «کارگر جدید» است، آن هم در جامعه ای که همه کار می کنند و چون همه کار می کنند، یا همه کارگرند، یا هیچکس کارگر نیست. با وجود این در ته دلش می دانست و مطمئن بود که بیشتر، همانهایی به حزب او رأی داده اند که خیابانها را جاروب می کنند، یا لگن مریضها را خالی می کنند، یا دست بالاش، در ردیفی از  
ای کبوتر شرق/ ۳۰

ردیفهای طبقه ای هستند که به کل آن می گویند «طبقه کارگر». آنوقت آمد، کسی را معاون خودش کرد که اول توی کشتی کار کرده بود و بعد شده بود عضو اتحادیه کارگری و برای دفاع از حقوق کارگرها فعالیت و مبارزه کرده بود و حالا شده بود نماینده حزب کارگر در پارلمان تا بتواند خیلی بیشتر از حقوق کارگرها دفاع کند.

با این انتخاب «تونی بلر» خواست دل مردمی را که هنوز فکر می کردند عضو طبقه کارگر هستند، گرم نگهدارد. اما «جان پرسکات» هم می دانست که «تونی بلر» بیخودی او را معاون خودش نکرده است، و بنا بر این باید تو گوش مردم بخواند که این «حزب کارگر» نیست که عوض شده است، بلکه طبقه کارگر دیگر «کارگر» نیست. آنوقت در یک مصاحبه اعلام کرد که «امروز دیگر ما همه مان طبقه متوسط هستیم!» یعنی دیگر طبقه فقیر نداریم، و طبقه ثروتمند را هم اصلاً فراموش کنید و کاری به کارشان نداشته باشید. پس فقط یک طبقه می ماند و آن هم «طبقه متوسط» است.

این را هم خوب می دانید که «حزب محافظه کار» همیشه مدافع «سرمایه داری» بوده است و مواظب سرمایه دارها و «مارگارت تاچر» که یازده سال با رهبری «حزب محافظه کار» نخست وزیری کرد، پدرش «بقال» بود، یعنی از طبقه کارگر، اما در دانشگاه تحصیل کرد و یکی از مهم ترین موفقیتهاش در دوره نخست وزیری جنگ با اتحادیه های کارگری بود و به جوانها هم نصیحت می کرد که تا دوره راهنمایی یا دبیرستان را تمام کردند، بروند به کار مشغول بشوند و فکر دانشگاه رفتن نباشند! حالا با این مقدمه دراز، اصل مطلب را در این سؤال خلاصه می کنم که آیا هر آدمیزادی آرزویش این است که خودش خیلی خیلی ثروتمند بشود، اما بقیه مردم از طبقه متوسط بالاتر نروند؟

## ۱۳ - دوستت دارم... عاشقتم...

این طور که من فهمیده ام، تا وقتی که بازی طبیعت با آدم تمام نشده است و آدم بازیچه و بازیگر هوسهای اوست، به ندرت مجال پیدا می کند که برای خودش در بحر چیزی فرو برود، و ناچار است صبر کند و تحمل کند تا آن وقتی برسد که دیگر به درد هوسهای طبیعت نخورد و طبیعت اسمش را در «دفتر طاعت و اطاعت» خط بزند و او را از «صحنه سلامت» بیندازد بیرون، و آنوقت آدم چند صباحی مال خودش باشد و سرش را روی زانوش بگذارد و در بحر همه چیز فرو برود.

یکی از چیزهایی که من به تازگی در بحرش فرو رفته ام، فصلهای «دوستت دارم» و «عاشقتم» در زندگی آدمیزاد است. اگر به غربت نیفتاده بودم و بچه شیرخوره همسایه انگلیسی جلو چشم خودم بزرگ نشده بود و خودش پدر و صاحب دو تا بچه نشده بود، شاید هیچوقت تصور هم نمی کردم که جای فصلهای «دوستت دارم» و «عاشقتم» در «شرق» و «غرب» فرقی بکند! و لابد فکر می کردم که چون آسمان در همه جا یک رنگ است، پس ترتیب فصلهای دوست داشتن و عاشق بودن هم باید مثل هم باشد. البته من از شرق فقط همان یک گوشه اش را می شناسم که آنجا به دنیا آمدم و بزرگ شدم و پدر شدم، و از غرب هم فقط با همین یک گوشه اش که در آنجا پیر شده ام و برای طبیعت، به اصطلاح، از حیّز انتفاع افتاده ام، اندک آشنایی ای دارم.

آنجا که بودم، می دیدم که تقریباً همه جوانها زندگی زناشویی را با فصل «عاشقتم» شروع می کنند و این فصل خیلی کوتاه است. فردا یا پس فردا یا چند هفته دیگر، یا دست بالاش چند ماه دیگر، فصل «عاشقتم» آنها تمام می شد، و فصل بعدی هم دیگر بستگی داشت به آدمیت و عقل و شعور زن یا شوهر. گاهی می دیدی هنوز شش ماه از دوره زناشویی یک

ای کبوتر شرق / ۳۲



نفر نگذشته، می رود به یک نفر دیگر می گوید «عاشقتم» و می آید با رسوایی بساط زناشویی را از هم می پاشد و به خودش و همسرش مهلت نمی دهد که بعد از فصل «عاشقتم»، فصل «دوستت دارم» را با هم تجربه کنند. لابد اصطلاح «امروز عاشق، فردا فارغ» هم بر اساس همین تجربه ساخته شده است. البته کسی که عادت داشته باشد زود «عاشق» بشود، به «فراغت» نمی رسد. فقط خودش را از عشق قبلی خلاص می کند تا بتواند با آزادی گرفتار عشق بعدی بشود. اما اینجا، در این گوشه از غرب، دست کم بعد از دوره ملکه ویکتوریا، یعنی از اوایل قرن بیستم به بعد کم کم زن و مرد عادت کردند که بعد از آشنا شدن با همدیگر، اول بگویند «آی لایک یو» (*I like you*)، یعنی «دوستت دارم»، به همان قاعده و قراری که می گویم «من چلو کباب برگ دوست دارم، من قرمه سبزی دوست دارم!» با این مفهوم، «دوستت دارم» با «از تو خوشم می آید» خیلی فرق نمی کند.

در فصل «دوستت دارم»، از استثناءها که بگذریم، زن و مرد همخانه و همخواب می شوند، سعی می کنند بچه دار نشوند، و اگر به ندرت بچه دار هم شدند، آسمان به زمین نمی آید، چون حالا دیگر اینجا هیچکس حرامزاده حساب نمی شود. خلاصه، فصل «دوستت دارم» چند سالی ادامه پیدا می کند تا اینکه هر دو خوب فکرهاشان را می کنند و می بینند، دلشان می خواهد با هم زندگی بکنند و آنوقت به همدیگر می گویند «آی لاو یو» (*I love you*)، یعنی «عاشقتم» و می روند، ازدواج می کنند. یا اینکه می بینند نه، نمی خواهند با هم زندگی کنند و دوستانه به همدیگر می گویند «تو را به خیر و ما را به سلامت!»

حالا از این دو تا «رفتار اجتماعی» کدامش بهتر است، من نمی دانم! من نه استاد «رفتارهای اجتماعی» هستم، نه قاضی «اخلاق اجتماعی». فقط در بحر بعضی چیزها فرو می روم!

## ۱۴ - بیعرضه، آفرش رفت معلّم شد!

به یاد می آید که در سال ۱۳۳۱، یعنی پنجاه و شش سال پیش حقوق ماهانه یک معلّم در سال اوّل خدمت صد و سی و پنج تومن بود. با این حقوق هیچکس دلش نمی خواست معلّم بشود. البتّه باز هم کسانی بودند که می رفتند، معلّم می شدند، و گرنه مدرسه ها بی معلّم می ماند. اینها که معلّم می شدند، سه دسته بودند. یک دسته آنهایی که واقعاً دلشان می خواست معلّم بشوند، و کمی حقوق معلّمی را که کمی بیشتر از حقوق سپور یا رفتگر بود، تحمل می کردند. اینها در اقلیت بودند و یک در صد معلّمهای شاغل هم نمی شدند.

دسته دوّم فارغ التحصیلهای دانشسرای مقدماتی بودند و دولت برای پولی که در دو سال شبانه روزی خرج آنها می کرد، ازشان تعهد می گرفت که حدّ اقلّ پنج سال معلّم بمانند و بعدش اگر کار بهتری پیدا کردند، می توانند از معلّمی استعفا بدهند. اینها عده شان از دسته اوّلها کمی بیشتر بود.

اما دسته سوّم که اکثریت معلّمها را تشکیل می دادند، آنهایی بودند که معلّم می شدند تا کار بهتری پیدا کنند، یا ليسانسی بگیرند و دست خودشان را جای دیگری، مخصوصاً به یکی از سازمانهای دولتی بند کنند. برای اینها معلّمی کار نبود، پله ای بود بین بیکاری و کار بهتر.

به هر حال فرق نمی کرد که یک معلّم از کدامیک از این سه دسته باشد. وقتی که حرف یک معلّم پیش می آمد، معمولاً می گفتند:

«بیعرضه، به هیچ کاری قبولش نکردند، آخرش رفت، معلّم شد!» با این حساب، وای به حال آن نسلی که پایه تعلیم و تربیتش را این معلّمها بریزند، و وای به حال آن جامعه ای که از روی ندانمکاری باعث بشود که یکی از مهمترین و شریفترین شغلها را به «بیعرضگی» تبدیل بکند!

حالا، به قول خبرنگارهای امروز، «در این رابطه» این را هم عرض کنم که در دنیای امروز، تلویزیون آینه ای است که مردم جامعه شان را توی آن می بینند و اگر چیزی باشد که توی آن نباشد، حداقل بچه ها و نوجوانها این طور حالیشان می شود که آن چیز، اگر هم هست، نه مهم است، نه پولی ازش در می آید.

می بینی در انگلستان یک جوانک بیست و دو سه ساله قهرمان اول مسابقه اتومبیلرانی شده است و برای یک دوره پنج ساله یک قرارداد باش بسته اند، چهل و پنج میلیون دلار! تلویزیونها با عکس و تفصیلات خیرش را پخش می کنند و بچه ها را نشان می دهند که از کول هم بالا می روند تا برای تبرک دستشان به او بخورد یا بختشان یاری کند، از او امضائی بگیرند. یا می بینی در امریکا یک جوان سی و دو سه ساله که ده دوازده سال پیش وارد میدان یک شبه ورزش دیگر شد، حالا حساب کرده اند که در ده سال گذشته در حدود هفتصد میلیون دلار درآمدش بوده است و تا دو سال دیگر میلیاردر خواهد شد. در این «شبه ورزش»، روی یک میدان چمنکاری دراز با چند تا چاله آب و چند تا چاله ماسه، با یک چماق آهنی یک توپ سفید کوچولو را توی چند تا سوراخ می اندازند و اسم این بازی «گلف» است.

و باز هم «در این رابطه» عرض می کنم که حقوق یک پزشک در حدود هشتاد هزار پوند، یعنی در حدود صد و سی هزار دلار در سال است. اگر یک پزشک بخواهد حقوق منهای مزایای پنج سال آن جوان بیست و سه ساله اتومبیلران را داشته باشد، باید در حدود سیصد و پنجاه سال کار کند.

به اینها اضافه کنید فوتبالیستها و مدلهای خوشگل و خوش اندام و مجریهای برنامه های تفریحی تلویزیون و خواننده های پاپ و امثال اینها را  
خوش خبر باشی / ۳۵

و آنها را با تبلیغات و تشویقات بگذارید روی سرتان، حلوا حلوا کنید،  
آنوقت فکر کنید کدام نوجوان دیگر دلش می خواهد برود پزشک یا  
مهندس یا معلّم بشود؟  
یادتان باشد که نوجوانهای امروز همه شان یک ماشین حساب  
توی جیبشان دارند!

## ۱۵ - فرق پستوی فارسی با پستوی انگلیسی

چند روز پیش یک هموطن آشنا، سراغ به سراغ، آمده بود به محل کار من که با محبت و بزرگواری خودش مرا ممنون و شرمسار خودش بکند، اما نمی دانید در سرسرای ساختمان، جلو چشم دو تا نگهبان، سه تا متصدی اطلاعات و چند نفر انگلیسی دیگر چه آبرویی از من برد. نزدیک بود از خجالت قالب تهی کنم!

اما این هموطن بیچاره تقصیری نداشت. آخر این اولین بار است که برای سبک کردن استخوان آمده است به زیارت لندن و کسی هم به او نگفته است که یادت باشد، آنجا جلو انگلیسیها با هیچ مردی رو بوسی نکنی! حالا تازه مگر ول می کرد. یک ماچ، دو ماچ، سه ماچ، آن هم چه ماچههای جانانه ای! اگر جلوش را نگرفته بودم، خدا می داند کی از ماچ کردن خسته می شد. سرم را پایین انداختم، چون نمی خواستم کسی با نگاهش بگوید: «تو پیر مرد هم همجنسگرا بودی و ما نمی دانستیم؟ با این سن بهتر بود اصلاً از پستو در نیایی!»

وقتی که رفتیم تو، نشستیم، پیش از احوالپرسی حالیش کردم که اینجا دو تا مرد، اگر رفیق شفیق درست پیمان و حریف حجره و گرمابه و گلستان همدیگر هم باشند، چه در خلوت، چه در جلوت، چه جوان، چه پیر، هیچوقت همدیگر را ماچ نمی کنند، مگر اینکه هر دو همجنسگرا باشند! البته مردها زن دوستهایشان را می بوسند و زنها هم شوهر دوستهایشان را، چون رد و بدل کردن ماچ بین زن و مرد طبیعی است و از بهشت آمده است! هموطن آشنا، صورتش شد یکپارچه تعجب و گفت: «اینجا که شنیده ام همجنسگرایی طبیعی حساب می شود و جامعه هم آن را قبول کرده است!» گفتم: «هم بله، هم نه! راستش این طور که من فهمیده ام، بیشتر همجنسگراها هنوز هم توی پستو مانده اند، چون طبیعی حساب خوش خبر باشی / ۳۷

کردن و قبول کردن، جزو پیشرفتهای اجتماعی است و هیچ ربطی به احساس مردم ندارد! جامعه طبیعی حساب می کند و قبول می کند، چون می خواهد پیشرفته حساب بشود! اما بیشتر مردم هنوز هم معتقدند که بعضی کارها را آدم فقط باید توی پستو بکند و حرفش را هم نزند! همجنسگرایی هم یکی از همین کارهاست، که به قول حافظ، علیه الرحمه، «آن کار دیگر» حساب می شود و هنوز هم مردم «آن کار دیگرها» را وقتی به «خلوت» یا به «پستو» می روند، می کنند و از پستو که درآمدند، می شود به سرشان قسم خورد و برای تبرک دستشان را بوسید!»

دیدم هموطن آشنا هنوز هم طوری به من نگاه می کند که انگار من دارم دروغ به هم می بافم یا با این حرفها می خواهم دستش بیندازم. سرش را تکان داد و گفت: «عجیب است! عجیب است!» و من هم برای اینکه از تعجب درش بیاورم، گفتم: «شاید هم اینها همه اش خیالات واهی من باشد! با وجود این، تا اینجا هستی، با هیچ مردی روبوسی نکن، چون خیال می کنند یا روس هستی یا ریاکار!»

و آنوقت برای اینکه موضوع را عوض کنم، گفتم: «راستی تو می دانی که پستوی فارسی با پستوی انگلیسی چه فرقی دارد؟» گفت: «نه!» گفتم: «پستوی فارسی که بعضیها صندوقخانه هم به ش می گفتند، اتاقک یا انبارکی بود در ته اتاق نشیمن که رختخواب و خیلی چیزهای دیگر را که خوب نبود جلو چشم باشد، آنجا می گذاشتند. اما پستوی انگلیسی که «closet» باشد، علاوه بر این معنی، در قدیم «خلوتخانه» ای بود برای استراحت، مطالعه، نماز و دعا و لابد آن کار دیگر، چون امروز اصطلاح «از پستو در آمدن» یعنی اقرار کردن به داشتن تمایلات، عقاید یا روابطی که مردم آن را ناپسند می دانند. برای همین است که وقتی یک نفر اعلام می کند که همجنسگراست، می گویند: «فلانی هم از پستو در آمد!»

## ۱۶ - دغدغه وجدان و لقلقه واجدان!

در این دنیا آدمیزادی پیدا نمی شود که وجدان نداشته باشد، چون اگر وجدان نمی داشت آدمیزاد نمی شد. اینکه یکوقت کسی کار نادرست یا بیرحمانه ای کرده باشد و پشت سرش یا جلو رویش بگویند: «ای بی وجدان!»، معنیش این نیست که واقعاً طرف وجدان ندارد. نه خیر، همین آدم ممکن است توی خیابان دست بکند توی جیبش و عوض پنجاه پنس، پنج پوند بدهد به یک گدا و توی چشم آن گدا هم نگاه نکند تا مبادا خدا نکرده به عزت نفس او لطمه ای وارد بشود. منظور از «بی وجدان» یعنی کسی که وجدانش در خواب است و نمی بیند که صاحبش دارد چه کار می کند.

گفتم که آدم وقتی آدم شد که وجدان پیدا کرد. این را هم بگویم که تا وجدانش به کار افتاد، دید که یک لحظه از دستش خلاصی ندارد. آنوقت یک رقیب برای وجدانش درست کرد تا همیشه از صدای درونی وجدان که دنگ دنگ توی مغزش می پیچید، در عذاب نباشد. اسم این رقیب را گذاشت «واجدان» تا اولاً با «وجدان» تفاوت داشته باشد، ثانیاً این تفاوت آن قدر کم باشد که با وجدان اشتباه بشود! این بود که کم کم، غیر از تک و توکی آدم غیر عادی، همه عادت کردند که با واجدانشان جلو مزاحمت‌های وجدانشان را بگیرند.

لابد بعضیها خیال می کنند «واجدان» که من می گویم، یک کلمه «من درآوردی» است. نه خیر. این بعضیها اگر به یک لغتنامه معتبر مراجعه کنند، می بینند «واج» یعنی کلمه، کلام، گفتار، سخن. پس «واجدان» که ضد «وجدان» باشد، یعنی «زبان».

آدمهایی که وجدانشان بیشتر اوقات در خواب است، «دغدغه وجدان» ندارند، یعنی از شر آن چکشی که مدام دغ دغ می کوبد توی سر خوش خبر باشی / ۳۹

وجدان تا خوابش نگیرد، راحتند. دغ، دغ، دغ، دغدغه وجدان. خیلی از آدمهایی که دغدغه وجدان ندارند، زبانشان، از بس دروغ سوار می کند و حيله پياده می کند، دچار لقی می شود.

پس می توانیم بگوئیم که هرچه آدم دغدغه وجدانش کمتر باشد، لقی وجدان یا لقلقه زبانش بیشتر می شود. دیده اید که، اگر نگوییم همه، بیشتر سیاستمدارهای همه جای دنیا غیر از لقلقه زبان تقریباً هیچ چیز دیگر ندارند.

شما که وجدانتان همیشه بیدار است و همیشه گرفتار دغدغه، خوب می فهمید که چرا من می خواهم یک مثال پیش پا افتاده بیاورم. بله، تا همین بیست سال پیش توی پیاده روهای لندن، هر پنجاه صد قدمی یک ظرف آشغال بود تا هر کس هر آشغالی داشت، توی پیاده رو یا توی خیابان نیندازد.

اما هرچه مالیاتها بیشتر شد، دولت خرجهایش را کمتر کرد، به طوری که حالا توی بعضی از خیابانهای فرعی هر پانصد قدمی هم یک ظرف آشغال پیدا نمی شود. به همین علت، که البته به علت های دیگر اضافه می شود، توی پیاده روها پر از آشغال است، آشغالهایی که ته سیگار توی آنها گم می شود.

از در خانه، عصا به یک دست و کیف به دست دیگر، ته سیگار را می خواهی یک جایی بیندازی. روی زمین که دغدغه وجدان ابداً اجازه نمی دهد! وسط گل و گیاه باغچه یکی از خانه ها؟ نه! توی یکی از سوراخهای زهکش آب باران؟ نه! توی یکی از جعبه ها و کیسه های روزنامه و بطری و شاخ و برگ که جدا جدا گذاشته اند کنار پیاده رو تا کامیونهای شهرداری آنها را ببرد؟ نه! اینجا؟ نه! آنجا؟ نه! حالا ده دقیقه است داری راه می روی و نمی دانی با این ته سیگار چه کار کنی! پس  
ای کیوتر شرق / ۴۰



کجا؟ وجدانت می گوید:

«بگذارش توی جیب پالتوت، وقتی رسیدی اداره، بیندازش توی

ظرف آشغال!»

حالا حساب کنید اگر این آدم بخوهد یک گناه اجتماعی بزرگتر

از انداختن ته سیگار توی خیابان مرتکب بشود، وجدان پر دغدغه اش چه

بلایی به سرش خواهد آورد!

## ۱۷ - با دل کودک و چشمهای پیر

آنها در معبدهای خود چراغهای خودشان را روشن می کنند  
و نغمه های خود را می خوانند،  
اما پرندگان در روشنائی صبحگاه تو،  
نام تو را می خوانند،  
زیرا که نام تو شادمانی است.

من تو را دیده ام،  
آن طور که کودکی در تاریک روشن سحر  
مادرش را می بیند،  
لبخندی می زند  
و باز می خوابد.

هر وقت احساس می کنم که می خواهم با دل بیقرار یک کودک ساده و با نشاط، اما با چشمهای آرام یک پیر آگاه و بی هوا و هوس به دنیا نگاه کنم، چند تایی از شعرهای این شاعر آزاده بیگانه با زبان من، اما آشنا با غربت روح انسان را می خوانم. دیروز وقتی جلو کامپیوتر از کار خسته شدم، به جای اینکه بلند بشوم بروم یکی از کتابهای این شاعر را بیاورم، اسمش را به «گوگل» دادم و شعرهای او را خواستم. خیلی شعر آمد، از جمله این دو تا شعر کوتاهی که الآن خواندم. بعد دلم خواست صورت او را هم ببینم. از «گوگل» عکسهای او را خواستم. زیر اسمش هفتصد تایی عکس آمد. صفحه به صفحه رفتم جلو، از عکسهای او با یکی از دوستهایش که «مهاتما گاندی» بود گذشتم. همین طور از عکسهای او با دوست نزدیکش، «آلبرت اینشتین» تا رسیدم به صفحه پانزده، چشم افتاد به  
۱ کیبوتر شرق / ۴۲

عکسی که او با ردای بلند وسط یک عده مرد کت و شلوار به تن و کلاه «پهلوی» به سر ایستاده است و کنارش هم یک بانوی ساری پوش. بالای عکس را نگاه کردم، دیدم به خط نستعلیق نوشته است «درب ورود». گیج شده بودم. یعنی این واقعاً خود اوست؟ زیر عکس را خواندم، به انگلیسی نوشته بود «رایبندرات تاگور در سال ۱۹۳۲ در تهران از نمایندگان مجلس ایران دیدار کرد».

حساب کردم، دیدم می شود زمان «رضا شاه پهلوی» و مجلس هم مجلس هشتم شورای ملی، که ریاستش را «حسین دادگر»، ملقب به «عدل الملک» داشت. کنجکاو شدم بینم «تاگور» در آن سال در تهران چه می کرده است! بزرگترین شاعر عارف هند، اولین برنده جایزه ادبی نوبل در آسیا، که شهرتش جهانگیر بود، به چه مناسبت به دیدار نمایندگان مجلس شورای ملی ایران رفته بود؟

جست و جو را ادامه دادم، معلوم شد که «تاگور» که با غزلیات عارفانه «حافظ شیرازی» آشنا بود، به عنوان مهمان خصوصی رضاشاه پهلوی به تهران دعوت شده بود و معلوم است که وقتی چنان شاعری مهمان خصوصی پادشاه یک مملکت باشد، از او چه پذیرایی می کنند و به دیدار کجاها می برندش. اما هنوز معمای اصلی حل نشده است! آیا رضا شاه که شخصاً «تاگور» را دعوت کرده بود، سخت اهل شعر و عرفان بود و شعرهای او را به زبان بنگالی یا انگلیسی خوانده بود؟ یا دعوت از «تاگور» را یکی از اطرافیه‌های چیزی سرش بشوی او به ش پیشنهاد کرده بود؟

این معما بماند، شاید یکی پیدا شود که آن را حل کند. اما از جورج پنجم، «امپراتور» بریتانیای کبیر و فرمانروای هند اسیر بشنوید که وقتی دید نوزده سال پیش از دعوت پادشاه ایران از تاگور، آکادمی سوئد هم به عظمت فکر و هنر او پی برده بود و به او جایزه نوبل داده بود، فهمید خوش خبر باشی / ۴۳

که خودش هم باید یک کاری برای «تاگور» بکند. دو سالی فکر کرد تا به این نتیجه رسید که برایش یک لقب «سر» (Sir) بفرستد و او را شوالیه خودش بکند. «تاگور» چیزی نگفت، لقب را نگهداشت تا چهار سال بعد که سربازهای بریتانیا تظاهرات مردم «امریتسار» در پنجاب را با کشتار چهارصد نفر از آنها سرکوب کردند، آنوقت لقب «سر» را پیچید توی یک نامه تند تلخ محترمانه شرمسارکننده و برای جورج پنجم پس فرستاد.

## ۱۸ - پا توی کفش جایزه نوبل

هفته پیش در قضیه دیدار «رابیندرانات تاگور»، شاعر و فیلسوف هندی از ایران، حرف جایزه نوبل گرفتن او پیش آمد و سلامت روح او در پس دادن لقب مرحمتی جورج پنجم، پادشاه بریتانیای کبیر. آن «گرفتن جایزه نوبل» و این «پس دادن لقب سِر» (Sir) مرا به یاد دو چیز انداخت. یکی تغییر و تحوّل در فکر و سلیقه اعضای آکادمی سوئد و یکی هم سابقه پس دادن جایزه ادبی نوبل.

من شرقی هستم و خیالباف، و هر اتفاقی که در شرق و غرب می افتد، برایش تعبیر و تفسیری دارم که آدمهای بیطرف گره های دیگر آن را ناشی از عقده می دانند و برایشان اعتباری ندارد. مثلاً می گویم چرا بعد از جنگ دوّم که «آمریکا» پاش توی «اروپای غربی» باز شد و کم کم در آسیا تا خاور دور دست و پا دراز کرد، آکادمی سوئد، «سوئدیت» خودش را فراموش کرد و شد «آکادمی غرب جدید»؟

چرا بعد از جنگ دوّم، با «کبیر» شدن آمریکا، مفهوم «شرق» و «غرب» یک خرده قاطی پاطی شد؟ اگر «شرق» از «ژاپن» شروع می شود تا می رسد به قاره «آمریکا» که می شود انتهای «غرب»، چرا در قاره آمریکا فقط ایالات متّحده و کانادا غرب حساب می شوند و مکزیک و برزیل و آرژانتین و شیلی و بقیه کشورهای قاره آمریکا نه شرق حساب می شوند، نه غرب؟

و چرا به «ژاپن»، که با آن حساب قاطی پاطی، حالا دیگر به آمریکا خیلی نزدیک تر است تا به چین، نگوئیم «کشور غربی ژاپن»؟ آنوقت اعضای همین آکادمی سوئد که همه شخصیت‌های بزرگ علمی و فرهنگی هستند، تا «سوئدی» بودند، به آدمهایی مثل رابیندرانات تاگور و رومن رولان (*Romain Rolland*) و توماس مان (*Thomas Mann*) و

سینکلر لویس (Sinclair Lewis)، که همه شان کم و بیش سوسیالیست مشرب بودند، جایزه نوبل می دادند.

چرا بعد از «غربی شدن»، آدمی مثل «نیکوس کازانتزاکیس» (Nikos Kazantzakis) را که یکی از مهمترین نویسندگان و شاعران و فیلسوفان یونان در قرن بیستم بود و بعد از جنگ دوم به ریاست اتحادیه گارگران سوسیالیست انتخابش کرده بودند و بارها نامزد دریافت جایزه نوبل شده بود، هیچوقت شایسته دریافت جایزه تشخیص ندادند و در سال ۱۹۵۷ که سال آخر عمرش بود، با تفاوت یک رأی جایزه را دادند به «آلبر کامو» (Albert Camus) فرانسوی، که در «الجزایر» به دنیا آمده بود و خودش را الجزایری می دانست، اما در عین حال یکی از مخالفان سرسخت آزادی «الجزایر» از سلطه فرانسه بود، و منطقش هم این بود که: «شورش در الجزایر کار امپریالیسم جدید عربی است، به رهبری مصر، و حرکتی است ضد غربی، با زمینه چینی روسیه برای دوره کردن اروپا و منزوی کردن آمریکا»؟

حالا کاری به این ندارم که خود همین آلبر کامو گفته بود: «کازانتزاکیس صد برابر بیشتر از من شایسته دریافت این جایزه بود»، اما به این کار دارم که چرا اعضای آکادمی سوئد در همان سال ۱۹۵۷ جایزه را به «ژان پل سارتر» ندادند که یکی از بزرگترین فیلسوفان و رمان نویسان و نماینده نویسان و منتقدان ادبی قرن بیستم فرانسه و یکی از سرسخت ترین مدافعان آزادی و استقلال «الجزایر» بود و چند سر و گردن بلندتر از «آلبر کامو»؟

و بعد در سال ۱۹۶۴، یعنی دو سال بعد از استقلال «الجزایر» به قیمت هشت سال جنگ و صدها هزار نفر کشته، آمدند گفتند حالا می شود جایزه نوبل را به ژان پل سارتر داد! اما ژان پل سارتر هم که خیلی ای کبوتر شرق/۴۶

زرنگ تر از آنها بود، چیزی گفت که از زرورق ادب و ادبیات درش  
بیاوریم، می شود: «نه خیر، خیلی ممنون! من جایزه نوبل نمی خواهم!  
نویسنده نباید بگذارد او را به یک بُت تبدیل کنند!»

## ۱۹ - اما آفر، آواز کجا رفت؟

آنوقتها که فقط گرامافون کوچکی داشتیم و صفحه، فقط یک اسم بود و یک آواز. کسی که می خواند سر و صورت، و برو بالا نبود، فقط صدا بود، و صدا باید شش دانگ می بود، تصنیف «روح انگیز» می بود، آهنگ «دلکش» می بود تا خواننده خیلی معروف می شد، و صفحه هایش توی خانه هر آدم باذوقی پیدا می شد. به همین دلیل خواننده زیاد نبود، تا اینکه رادیو آمد. رادیو خواننده می خواست، زیاد هم می خواست و نمی توانست صبر کند تا مادر دهر صداهای شش دانگ بزاید. برای همین بود که می دیدی یارو دو سه دانگ بیشتر صدا ندارد، با وجود این دارد توی رادیو می خواند. اما چون رادیو برنامه موسیقی و آواز زیاد داشت، ذوقهای متفاوت می توانستند میان این برنامه ها فقط آنهایی را که دوست دارند، بشنوند، و خلاصه هنوز هم موسیقی، موسیقی بود و آواز، آواز. بعضی از صداهای دلخواهت را از صدای خودت هم بهتر می شناختی، اما باید حدس می زدی که صاحب هر صدایی چه قیافه ای می تواند داشته باشد. این قیافه حدسی و خیالی توی ذهنت می ماند تا یک روز توی روزنامه ای، مجله ای عکس آن آدم را می دیدی و با تعجب می گفتی: «اصلاً باور نمی کنم! این قیافه و آن صدا!»

اما تلویزیون که آمد، در آواز و موسیقی انقلاب کرد، آن هم چه انقلابی! با این انقلاب حالا دیگر یارو با شش دانگ صدای خوش و دلنشین، اگر مرد باشد و حسن صورت یوسف را نداشته باشد، و اگر زن باشد و حوران بهشتی از حسادت به زیبایی او دق نکنند، نباید انتظار داشته باشد که تلویزیونها برایش سر و دست بشکنند و کمپانیهای «صدا و سیما پرکنی» قراردادهای خداد میلیونی باش امضاء کنند.

اینجا در لندن، تلویزیون را روشن می کنی، برنامه آواز دارد،



بیشتر آواز یکی از همین خداداد میلیونها. صحنه باز می شود. قصر قیصر روم! چراغهای رنگی پر نور فضای صحنه را به رقص درآورده است. کف صحنه پوشیده است از یک لایه ابر موج. چند لحظه سکوت چشم منتظران را خیره تر می کند. آنوقت فشفشه هایی در صحنه منفجر می شود و الهه آواز از دور، از بالای پله های مخملی، پیدایش می شود. اول یک سایه است. جلوتر که می آید: فَتَبَارَكَ اللهُ أَحْسَنُ الْخَالِقِينَ! او لب باز نکرده، بدنش سر تا پا زبانی است که می گوید من خودم موسیقی ام، رقصم، آوازم! خیلی شیرین تر از مدلهای لباس قدم بر می دارد، اما این بدن او نیست که لباس را نمایش می دهد، بلکه لباس اوست که با کمال سخاوت، از جای دو تا برگ انجیر که بگذریم، بقیه بدن او را به نمایش می گذارد.

اول صدای او زمزمه ای است که نمی شنوی. بعد که صدایش کم کم اوج گرفت، از دو طرف صحنه شش هشت جفت زن و مرد جوان می پرند بیرون و فضای صحنه را با رقصهای عجیب خود حالی به حالی می کنند. نمی شود گفت رقص. حرکات دو تا، چی بگویم؟ کلمه هایش را دارم، ولی حجب و حیا نمی گذارد آنها را به زبان بیاورم. الهه آواز هم که تنهاست، به جای همه مردهای عالم به خودش دست می مالد، به همه جای خودش دست می مالد، و حالا دیگر در همه جای صحنه جفتک می زند و جیغ می کشد، اما صدای انواع آلات موسیقی آن قدر بلند است که نمی گذارد آدم جیغ او را بشنود، ببیند بنفش است یا قرمز!

از پسر بچه های نزدیک به بلوغ گرفته تا پیرمردهای یک پا توی گور، کی هست که نخواهد بنشیند و این شهر فرنگ شور آفرین و شهوت انگیز و دل آتش زن و روح از قالب درانداز را تماشا کند؟ این به جای خود! اما آخر آواز کجا رفت؟ ها؟ پس آواز چی شد؟

## ۲۰- قضیه کتاب مقدس و آکادمی علوم

دیروز داشتم کاغذ پاره هایم را تصفیه می کردم، چشمم افتاد به بریده ای از روزنامه «تایمز»، مال شش هفت ماه پیش. یک مقاله بود که دور عنوانش خط کشیده بودم. فکر کردم لابد به درد می خورده است که آن را نگاهداشته ام. شروع کردم به خواندن آن. عنوانش بود: «انجمن سلطنتی و قضیه اعتقاد به آفرینش عالم در شش روز».

می دانم که می دانید که «انجمن سلطنتی» در انگلستان چه هست و چه کار می کند. با وجود این مختصراً عرض کنم که این انجمن اسم اصلیش هست «انجمن سلطنتی برای پیشبرد علوم طبیعی»، یا در واقع «آکادمی علوم انگلستان»، که ربطی به «سلطنت» ندارد و رسماً در ۲۸ نوامبر ۱۶۶۰ میلادی تأسیس شد، یعنی در عهد «چارلز دوّم»، مقارن دوره صفویه و سلطنت شاه عباس دوّم و عهد «ملا محمد باقر مجلسی»، و یکی از معروفترین اعضای این آکادمی، در حدود دو قرن بعد از تأسیسش، «چارلز داروین» بود که اهل اعتقاد به «آفرینش عالم در شش روز» کتابهایش را می سوزاندند و از آفریدگار عالم می خواستند که سر از تنش بر دارد.

حالا، یعنی صد و بیست و شش سال بعد از مرگ «داروین» که دیگر کتابهایش را نمی سوزانند و به مجسمه اش احترام می گذارند، عالیجناب پروفیسور مایکل ریس (*Michael Reiss*)، رئیس بخش آموزش و پرورش همین آکادمی علوم می آید، رسماً اعلام می کند که درست نیست بگوییم این ده در صد از محصلهای امروز که به آفرینش عالم و همه موجودات زنده در شش روز اعتقاد دارند، اشتباه می کنند یا عوضی حالیشان کرده اند، و باید این عقیده را که در کتاب مقدس آمده است، در کلاسهای علوم به عنوان یک نظریه معتبر تدریس بکنند!

می دانید که در کتاب مقدس خدا شش روز، از صبح تا شب،

ای کیبوتر شرق / ۵۰

عالم هستی را خلق می کند و روز هفتم که کارخلاقش تکمیل شده است، استراحت می کند و این روز می شود روز مقدّس. براساس نسب نامه حضرت عیسی بن مریم، فاصله آفرینش حضرت آدم تا تولد حضرت عیسی علیه السّلام به چند روایت در حدود ۴۰۰۰ سال است. از تولد عیسی بن مریم تا امروز هم که ۲۰۰۹ سال است. این دور رقم را که جمع بزنیم، می شود ۶۰۰۹ سال، یعنی از زمانی که خدا همه کائنات را از نیستی به هستی آورد تا امروز، همه ش ۶۰۰۹ سال می گذرد. به همسایه انگلیسی گفتم: «اینجا که می گویند دموکراسی است و هر عقیده ای آزاد است! پس چرا دولت و همه همکارهای عالیجناب پروفیسورمایکل ریس آن قدر از او انتقاد کردند و آن قدر تحت فشارش گذاشتند تا بیچاره ناچار شد استعفا بدهد؟»

همسایه انگلیسی لبخندی زد و سرش را خاراند و دماغش را فین کرد و گفت: «آخر موزه علوم طبیعی لندن با کلیسا رقابت دارد و همین طور کشکی ادعا می کند که عمر زمین چهار هزار و ششصد میلیون سال است و دینوسورها در حدود ۲۴۵ میلیون سال پیش پیدایش شدند و ۱۸۰ میلیون سال پیش از بین رفتند! خوب معلوم است که این ادعاها با کتاب مقدّس جور در نمی آید و توی کت کلیسا نمی رود! تازه این حرفها مال همین یکی دو قرن اخیر است و سابقه کتاب مقدّس در حدود سه هزار سال، یعنی نصف عمر عالم هستی است!»

من هم سرم را خاراندم، اما لبخند نزدم و گفتم: «آدم نمی فهمد کی تو جدی حرف می زنی، کی شوخی می کنی!» همسایه انگلیسی گفت: «نه، من هیچوقت شوخی نمی کنم! فقط دلم می خواهد به کلیسا بگویم عزت آسمانی خودش را حفظ کند و کاری به کار آکادمی علوم زمینی نداشته باشد!»

## ۲۱ - قابل توجه اداره راهنمایی و رانندگی لندن

هر وقت در جایی از لندن می خواهم از عرض یک خیابان رد بشوم و می بینم تا رسیدم به مرز پیاده رو و خیابان و مقابل خطّ عابر پیاده مکث کردم، راننده ها پاشان را محکم می کوبند روی ترمز، خنده ام می گیرد! چرا؟ جوابش باشد، بعد! خوب، وظیفه شان است! مجبورند! با وجود این، من با یک لبخند ساختگی، سرم را به علامت تشکر، بفهمی نفهمی، تکان می دهم. این مال جاهایی که چراغ سبز و قرمز راهنمایی ندارد.

اما هر وقت می خواهم از چهار راهی رد بشوم که چراغ راهنمایی دارد و می بینم که چراغها برای عابر پیاده قرمز است و با وجود این بیشتر عابرها صبر نمی کنند که چراغ سبز بشود و قهرمان بازی در می آورند و خطر می کنند و جلو اتومبیلهایی که دارند با سرعت رد می شوند، چشم بسته می دوند و راننده ها را عصبانی می کنند و آنها را به بوق زدن آشکار و فحش دادن پنهان وامی دارند، گریه ام می گیرد! چرا؟ جواب این هم باشد، بعد! خوب، عابرهای پیاده وظیفه شان نیست! مختارند!

پس حالا چیزهایی را که باید برای خودم و شما روشن کنم، خنده است و گریه، و وظیفه است و مجبور بودن و مختار بودن، که همه اینها هم به هم مربوط است. خوب، وقتی می بینم یک آدم معین، مثلاً یکی از همسایه های من، وقتی که پشت فرمان اتومبیل است، چه دم خط عابر پیاده، چه در مقابل چراغ قرمز، پایش را محکم می کوبد روی ترمز، و همین آدم، یعنی همین یکی از همسایه های من، وقتی که عابر پیاده است، صبر نمی کند تا چراغ سبز بشود و مثل دیوانه ها جلو اتومبیلها می دود، از دست آدمیزاد، که خودم هم افتخار اسمش را دارم، هم خنده ام می گیرد، هم گریه ام می گیرد. می بینم آنجا که دم خط عابر پیاده و در مقابل چراغ قرمز ای کبوتر شرق / ۵۲

محکم پایش را می کوبد روی ترمز، وظیفه اش است و مجبور است، و فقط «قانون» است که این «وظیفه» را تعیین کرده است و همه راننده ها از ترس «جریمه» و «زندان» خودشان را «مجبور» می دانند که «قانون» را رعایت کنند. اما تا حالا نشده است که یک عابر پیاده را به جرم رد شدن از چراغ قرمز جریمه کنند و در نتیجه آن آدم معین، یعنی یکی از همسایه های من، خودش را «مختار» می داند که صبر نکند تا چراغ سبز بشود و بی اعتناء به چراغ قرمز، جفتک بیندازد جلو اتومبیلها و همیشه کاری را بکند که حتی یکی از سگهای راهنمای همراه آدمهای نابینا هم هیچوقت نکرده است. اینجاست که می بینم ما آدمیزادها، اگر همه مان نه، بیشترمان وقتی می بینیم «اخلاق» می گوید این کار بد است، نکن! «مذهب» هم می گوید این کار بد است، نکن! باز چون می بینیم که آن کار «منع قانونی» ندارد، یعنی «قانون» ما را مجبور نمی کند و مختارمان گذاشته است، آن کار را می کنیم و ککمان هم نمی گزد، چون نه از «اخلاق» ترسی داریم، نه از «مذهب»!

خوب، با این توضیح من حق ندارم که از دست آدمیزاد، که خودم افتخار اسمش را دارم، هم خنده ام بگیرد، هم گریه؟ و با این توضیح حق ندارم فکر کنم که در جامعه های انسانی، از شرق شرق گرفته تا غرب غرب، فقط «قوانین مدنی» است که آدم را «متمدن» نگه می دارد، آن هم از ترس جریمه و زندان، و گرنه آدم «مختار» است که شرم اخلاقی داشته باشد یا نداشته باشد، و «مجبور» هم نیست که از نکیر و منکر و آتش جهنم بترسد! قابل توجه اداره راهنمایی و رانندگی لندن!

## ۲۲ - بلای وطن یا مهاجرت و فروش نشینی؟

توی یکی از فروشگاههای بزرگ محله، لب سگوی یک از مانکنها نشسته بودم تا درد کمر بگذارد که پاهایم از خواب سنگین بیدار بشوند. دستی به شانه ام خورد. سرم را بلند کردم. صورت آشنا بود. یکی از خانمهای خوش لباس و خوش اخلاق و خوش لبخند همسایه، چند سالی از من مسنّ تر و دست کم بیست سالی از من سر حال تر! خیلی وقت بود ندیده بودمش. گفت چند ماهی است که با شوهرش کوچ کرده است به اسپانیا و هر چند وقت یکبار سری به وطن می زند! گفتم: «خوش به حالتان! خودتان را از این آب و هوا خلاص کردید!» گفت: «بله. از آب و هوا گذشته، گرانی اینجا را بگوید! مخصوصاً برای ما باز نشسته ها!»

به یاد یکی از همکارهای انگلیسی افتادم که چند ماه پیش، در سنّ پنجاه سالگی، خودش را بازنشسته کرد و رفت پیش شوهرش که چند سالی بود در یکی از جزیره های توریستی یونان یک رستوران باز کرده بود و حالا که خاطر جمع شده بود که کارش گرفته است، زنش می توانست خانه شان را اجاره بدهد و برود پیش شوهرش. می گفت حالا دیگر، علاوه بر غذاهای انگلیسی که مشتریهاش بیشتر توریستهای انگلیسی و انگلیسیهای مقیم یونان هستند، شوهرش یک آشپز ترک قبرسی هم استخدام کرده است که غذاهای ترکی و یونانی می پزد. این زن و شوهر انگلیسی هم مثل آن خانم همسایه، هر چند وقت یکبار می آیند به وطنشان، انگلستان، و سری به بچه ها و نوه هاشان می زنند و برمی گردند.

به هر جای دنیا که بروید، مخصوصاً به آمریکا، کانادا، اسپانیا، پرتغال، فرانسه، ایتالیا، یونان، قبرس، ترکیه، استرالیا، نیوزیلند، هندوستان، هنگ کنگ، تایلند، ژاپن، آرژانتین، افریقای جنوبی، مصر، تونس، مراکش... دیگر کجای دنیا را بگویم که عدّه ای انگلیسی رخت و پخت ای کبوتر شرق/ ۵۴

اقامتشان را به آنجا نبرده باشند؟ البتّه هنوز هم خیلی جاها! هر جا که در دوازده ماه سال، ساعتهایی را که خورشید توی آسمان دیده می شود، جمع بزنی، از یک ماه بیشتر نشود. هر جا که انگلیسی نتواند، مثل گذشته، با آقایی زندگی کند. هر جا که آدمیزاد هر چه را که لازم دارد، نتواند، به اصطلاح، در پرتو «ابر و باد و مه و خورشید و فلک» از دل خاک در بیاورد! فقط مهمّ این است، و همیشه مهمّ بوده است، که انگلیسی برای «خوش نشینی» به هر جای دنیا که «مهاجرت» می کرده است و می کند، هرگز فراموش نمی کرده است و نمی کند که وطنش انگلستان است، یعنی قسمت اصلی امپراتوری بریتانیای کبیر.

می خواهید بدانید یا خودتان می دانید که بر طبق آمار دو سه سال پیش، پنج میلیون و پانصد هزار نفر از انگلیسیها در همین «هرجاها»ی دنیا زندگی می کرده اند، که حالا لابد با این گرانی بی رحم و بی جلودار، عدّه شان از شش میلیون نفر هم سر زده است. با وجود این اگر بخواهید انگلیسیهای وطنخواه و وطندوست و وطنپرست را سرشماری کنید، می شود تمام همین جمعیت امروزی بریتانیا که حدود شصت و یک میلیون است، به اضافه آن شش میلیون نفر. و اینجاست که من به یاد «سعدی شیرازی»، انسان آزاده، پروردگار زبان فارسی، می افتم که در حدود هشت قرن پیش گفت:

سعدیا، حُبّ وطن گر چه حدیثی است صحیح،

نتوان مُرد به سختی که من این جا زادم!

و با اینکه همه آن چیزهایی که انگلیسیها با «مهاجرت» و «خوش نشینی» در جاهای دیگر دنیا پیدا می کنند، در وطن خودش پیدا می شد، سی سالی جلای وطن کرد تا به قول خودش از «جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی» دور بماند. می گویند «جلا» یعنی چه؟ به «لغتنامه دهخدا» مراجعه بفرمایید.

خوش خبر باشی / ۵۵

## ۲۳ - کابوس، آن هم چه کابوسی!

دیشب یک کابوس وحشتناک دیدم که از یک طرف هیچ دلم نمی خواهد آن را برای کسی تعریف کنم، چون یادآوریش دوباره دل مرا جهنم می کند و روح مرا زمهریر، و از طرف دیگر خودم را در برابر تاریخ و زبان و فرهنگ قومی به نام «ایرانی» مسئول احساس می کنم. پس بگذارید دل من دوباره جهنم بشود و روحم زمهریر، اما این کابوس را، که وقتی بیدار شدم، دیدم در بیداری هم از موضوعش بی خبر نبوده ام، برای فارسی زبانها تعریف کنم تا بتوانم زیر فشار این مسئولیت جهنمی نفسی تازه کنم.

در لندن، پشت به کاخ ملکه الیزابت، رو به کوه «دماوند»، مات و مبهوت ایستاده بودم. یک لحظه بعد کوه دماوند شد فرشته ای با زیبایی خیره کننده، به همان بزرگی، در پیراهن حریر سبز، اما نه در حالت ایستاده، بلکه افتاده، دراز به دراز روی زمین، و از هزارها جای بدنش خون تازه و روشن سرازیر بود. صدای ناله اش را شنیدم، نه با گوشهایم، بلکه با درد سوزنده ای که در مغز استخوانهایم افتاده بود. دور تا دورش هزارها کتاب در یک باد جهنمی، که می خواست زمین را به آسمان بدوزد، ورق می خورد، ورقها کنده می شد و با باد می رفت و در سیاهی ناپدید می شد. چند تا از ورقها به صورتم خورد. به آنها چنگ زدم و توانستم فقط یکی از آنها را چند لحظه در دستم نگهدارم و نگاهی به آن بیندازم و تا خواندم: «بسی بردم در این سال سی...» باد آن ورق را قاپید و برد. بقیه این بیت و دو بیت بعدیش را به یاد آوردم:

عجم زنده کردم بدین پارسی

بناهای آباد گردد خراب



ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخی بلند

که از باد و باران نیابد گزند!

در این موقع فرشتهٔ مجروح فریادی دردناک کشید که پایه های عرش را لرزاند. سرش را کمی بلند کرد و نگاهی به من انداخت که یک دریای «خزر» اشک به چشمهایم آورد. آسمان سیاه شد. رعد و برق در گرفت. در درخشش هر برق گاهی سر آن فرشته را می دیدم، گاهی قلّه دماوند را. فرشته با نگاهش آدمکهایی را به من نشان داد که مثل مورچه به او چسبیده بودند و با قلمه‌هایشان که شبیه خنجر بود، بدن او را سوراخ سوراخ می کردند. آنوقت یک دفعه نفهمیدم کوه بود یا سر فرشته که شروع کرد به آتش فشانی.

چشمهایم را بستم و باز کردم، دیدم توی اتاق کار «زیگموند فروید» هستم و او دارد با زبان فصیح فارسی در تعبیر کابوس من می گوید: «آقا، آن فرشتهٔ دماوندی، زبان فارسی است و آن آدمکها اکثریت نویسندگان و مترجمان رسانه های گروهی هستند که از یک طرف با «فرافکنی» و «فرایند» و «رویکرد» و «رهیافت» و «پسا صنعتی» و هزارها ناسزای بدتر از اینها، به زبان فارسی خنجر می زنند و از طرف دیگر با «تبعات» و «مفاهمه» و «تعامل» و «لحاظ کردن» و «میسور» و «تعاضد»، و هزارها اُشتُلُم نخراشیده تر از اینها زبان فارسی را از زندگی سیر می کنند، و از همهٔ اینها تلخ تر و دردناک تر اینکه روی شخصیت و اعتبار زبان فارسی تُف می اندازند و آن را بردهٔ زبان بریده و مستعمرهٔ نظام و قواعد و لغات و ترکیبات زبان انگلیسی می کنند تا دیگر ادّعی شخصیت و تاریخ و خوش خبر باشی / ۵۷

فرهنگ و ادبیات نداشته باشد و برود بمیرد!»

«زیگموند فروید» همین طور در تعبیر کابوس من گفت و گفت و گفت، و دیدم همان چیزهایی را می گوید که من سالهاست می گویم. تا خواستم برای تشکر و خداحافظی دستش را فشار بدهم، سر تا پا لرزیدم و از آن خواب توی خواب بیدار شدم!

## ۲۴ - قضیه ای به اسم اسمسالاری

هشتاد و چهار سال پیش در شهرکی به اسم گرانتام (*Grantham*) در گوشه ای از انگلستان مردی به اسم آلفرد رابرتز (*Alfred Roberts*) که یک بقالی دارد و شکر خدا را می کند، صاحب یک دختر می شود و اسم این دختر را می گذارد مارگارت هیلدا (*Margaret Hilda*).

انگلیسیها معمولاً دو تا اسم کوچک روی بچه هاشان می گذارند. البته اگر بچه مال یک خانواده اشرافی باشد، دو تا اسم کوچک راضیش نمی کند. مثلاً ولیعهد بریتانیا اسم کوچکش هست «چارلز فیلیپ آرتور جورج».

بله، این آقای «آلفرد رابرتز» بقال، زنش خانم «رابرتز» است و دختر اولش «موریل رابرتز» است و دختر دومش هم که همین «مارگارت هیلدا» باشد، «مارگارت رابرتز» است که در بیست و شش سالگی نامزد نمایندگی پارلمان می شود و پدرش به او افتخار می کند: «بله، دختر من، مارگارت رابرتز، نامزد نمایندگی پارلمان بریتانیاست!» نه خیر، آقای آلفرد رابرتز، مگر فراموش کرده ای که دختری، «مارگارت»، دیروز با «دنيس تاجر» ازدواج کرد و از در کلیسا که آمد بیرون، اسمش شد «مارگارت تاجر»؟ تو دیگر هیچکاره ای! صبر کن، به زودی او نخست وزیر بریتانیا هم می شود، و تو باید به در و همسایه قسم بخوری که پدر «مارگارت تاجر» هستی. متأسفانه زن نمی تواند اسم پدرش را زنده نگهدارد! همینکه ازدواج کرد، اسم پدرش می میرد! مارگارت تاجر، زن دنيس تاجر، نخست وزیر بریتانیاست، نه مارگارت رابرتز که دختر تو بود!

ملاحظه می فرمایید! یک مرد با یک اسم خانوادگی شریف می آید، با یک زن که او هم یک اسم خانوادگی شریف دارد، ازدواج می کند. زن، بر اساس یک سنت «اجتماعی تاریخی» اسم خانوادگی شریف خوش خبر باشی / ۵۹

خودش را دور می اندازد و داغ اسم خانوادگی شریف شوهرش می خورد به پیشانش. آنوقت این شوهر برای اینکه زنش از بابت دور انداختن نام خانوادگیش خیلی ناراحت نباشد، یک اسپرم خیلی خیلی ریز ذره بینی می گذارد کف مشتش. حالا زن باید بار خُرد خُرد سنگین شو یک بچه را نه ماه سر دل بکشد و بعد بمیرد و زنده بشود تا این بچه به دنیا بیاید و دو سال شیرۀ جاننش را بخورد و با چه رنجها و دلهره هایی بزرگ بشود و آنوقت اگر دختر باشد، روز از نو روزی از نو، چون حالا نوبت او رسیده است که اسم خانوادگیش را که تا دیروز شریف و گرامی بود، دور بیندازد!

نه خیال کنید که من سنگ زنها را به سینه می زنم! نه خیر! فقط می خواهم بگویم که در قرن بیست و یکم میلادی که انسان متمدن دنیای متمدن رسماً و قانوناً هیچگونه نابرابری بین زن و مرد را تحمل نمی کند، باز هم مرد، بدون اینکه فکرش را کرده باشد، چه اهل انگلستان باشد، چه اهل دالغوزستان، دست از سنت بر نمی دارد، و آقای انگلیسی در موقع آخرین ماچی که پیش از رفتن به مراسم عقد در کلیسا به نامزدش، مثلاً دوشیزه «مارگارت رابرتز» می کند، با چه بزرگواری و گذشتی می گوید: «عزیز جان، حالا از کلیسا که برگشتیم، تو می شوی مارگارت تاچر! می دانم که از این بابت خیلی خوشحالی! من هم همین طور!»

باز گلی به گوشه جمال مردهای بعضی از ملتها، از جمله اسپانیاییها و پرتقالیها، که اقلماً می گذارند برای یک نسل اسم خانوادگی زنشان در کنار اسم خانوادگی خودشان بماند. مثلاً خانم مارگارت تاچر می شود خانم «مارگارت رابرتز تاچر»، که اگر رنگ اسپانیایی به ش بزیم، می شود «مارگاریتا روبرس امپاخادور»! مقصود از همه این عرایض اینکه مرد و زن مساوی هم که بشوند «اسمسالاری» مرد به جای خودش می ماند!

## ۲۵ - آدم بدبین و قیمت‌های عراج!

این را همه می دانند که فقط همان بقال و عطار و نانوا و کفّاش سر خیابان و امثال اینها «کاسب» نیستند. بزرگترین شرکتهای صنعتی دنیا هم کاسب هستند. یک شرکت «اتومبیل سازی» را با یک «نانوایی» مقایسه می کنیم، می بینیم «نانوا» موادّ لازم برای تهیه نان را می خرد، از آرد و خمیر مایه و نمک و آب گرفته تا سوخت و خیلی چیزهای دیگر. پولی که برای خریدن این چیزها می دهد، به اضافه دستمزدها و کرایه محلّ و عوارض شهرداری و مالیات و غیره، می شود «قیمت تمام شده» نان. آنوقت «نانوا» سودی را که انتظار دارد از «کسب» عایدش بشود، می کشد روی قیمت تمام شده، و جمع این دو رقم می شود «قیمت فروش». عین همین کار را با یک مقیاس وسیع تر و پیچیده تر آن شرکت بزرگ اتومبیل سازی می کند. حالا این مقدمه را در ذهنتان نگهدارید تا بعد!

اگر به آب و هوای انگلستان که فصل سرش نمی شود، کاری نداشته باشیم، می توانیم بگوییم که «سال» بر طبق تقویم شرقی و غربی چهار تا فصل سه ماهه دارد. اینجا، یعنی در لندن، بیشتر فروشگاهها، از کوچک تک حلقه ای گرفته تا بزرگ زنجیره ای، «حراج فصل» دارند. بعضی از این فروشگاهها حراج یک فصل را همین طور ادامه می دهند تا فصل بعدی برسد و حراج را از فصل قبلی تحویل بگیرد. شما دارید توی پیاده رو می روید دواخانه نسخه تان را بیچید، یا می روید پستخانه یک نامه سفارشی برای مادرتان بفرستید، یکدفعه روی شیشه های یک فروشگاه چشمتان می افتد به یک پوستر بلند بالا که رویش نوشته است: «بشتابید! بشتابید! تا هفتاد در صد تخفیف!»

این عبارت «هفتاد در صد تخفیف» حواس شما را پرت می کند. چند لحظه ای فراموشتان می شود که کجا داشتید می رفتید. بعد هم که به خوش خبر باشی / ۶۱

یادتان می آید، فکر می کنید که دیر نمی شود. اما فکر نمی کنید که تا پیش از دیدن عبارت «هفتاد درصد تخفیف» اصلاً به هیچ چیز احتیاج نداشتید که بخواهید آن را با تخفیف یا بی تخفیف بخرید، اما حالا دیگر «تخفیف» کار خودش را کرده است، افسونش عقلتان را گرفته است و یک «احتیاج کاذب» در شما به وجود آورده است که زور و قدرتش صد برابر «احتیاج واقعی» است.

آدم می رود توی این فروشگاه. می گردد دنبال هفتاد درصدیها! آنجا یک کت مردانه می بیند که بوده است صد پوند، حالا شده است سی پوند. از خودش می پرسد: «این فروشگاه تا پیش از حراج، از صد پوند قیمت فروش این کت، چه قدر سود می برده است؟ ده پوند؟ بیست پوند؟ سی پوند؟ بیشتر از این که نمی تواند باشد! پس یعنی حالا دارد آن را با چهل پوند ضرر می فروشد؟»

به برجسب کوچک قیمت که نگاه می کنم، می بینم در سطر اول کلمه «واز» (*Was*) به رنگ قرمز چاپ شده است و با دست جلو آن نوشته اند «صد پوند»، یعنی «صد پوند بود». زیر آن، در سطر دوم، کلمه چاپی «نو» (*Now*) هست، که جلوش با دست نوشته اند «سی پوند»، یعنی «حالا شده است سی پوند». من چون آدم بد بینی هستم، می گویم: «از کجا بدانم که واقعاً قیمت فروش این کت پیش از حراج صد پوند بوده است؟ شاید حدّ اکثر چهل پوند بوده است که حدّ اقلّ پانزده پوندش سود بوده است! پس حالا هم، با این هفتاد درصد تخفیف، فروشگاه حدّ اقلّ پنج پوند سود می برد!» حالا شما خودتان را جای من بگذارید، ببینید با این حساب، شما هم مثل من که «بد بین» هستم، به قیمت‌های این حراجها به اندازه «حرفهای سیاستمدار» ها بی اعتقاد می شوید، یا «خوشبین» می مانید و خوشحالید که کت صد پوندی را به سی پوند خریده اید!

## ۲۶ - دنیا عوض شده است، پدر!

شاید این یک اصل طبیعی باشد که هر وقت یک آدم با هوش و زرننگ در میدان چشم بندی و کلاهبرداری، آن قدر از خود راضی بشود که باد غرور توی مغزش پیچد و چشم عقلش را تاریک بکند، همان هوش و زرننگی بالاخره پایچ خودش می شود.

حالا یک نفر باهوش زرننگ از خود راضی را بکنید هشتاد میلیون، می شود ملت آلمان در عهد «حکم بر فلک و ناز بر ستاره ای» هیتلر، و بعد هم بکنیدش هفت میلیارد، می شود دنیای شیر تو شیر تجارت امروز! پنجاه شصت سال پیش، دید چشمهات تغییر کرده بود، نسخه چشم پزشک را بر می داشتی، با خیال راحت می رفتی به عینک سازی «آلمانی» در خیابان لاله زار نو، و اطمینان داشتی که به مطمئن ترین جا رفته ای. امتحان کرده بودی و دیده بودی راست می گویند که این زن و شوهر میانه سال آلمانی، که لابد از بد حادثه به ایران پناه آورده بودند، کارشان ذره ای نقص ندارد.

یک مغازه کوچک، عقب مغازه پستوی کارگاه، و چند تا جعبه آینه برای انواع دوره، دسته، زه، یا دسته عینک، که همان «فریم» (frame) انگلیسی باشد. تمام شد و رفت. آنچه برای تو مهم بود و آقا و خانم آلمانی هم همان را مهم می دانستند، این بود که دسته عینک از حیث اندازه و شکل به صورتت بخورد و شیشه هاش دقیق باشد. رفته بودی عینک سازی، عینک بگیری که دنیا را درست ببینی. نرفته بودی سالن مد و زیبایی که وقتی از آنجا بیرون آمدی، دنیا همه کارهایش را بگذارد کنار که تو را تماشا کند! این درست همان وضعی است که حالا برای عینک سازیهای لندن، و لابد هر جای دیگر دنیا که نخواسته است از قافله «مد و زیبایی» عقب بماند، پیش آمده است!

عینک‌سازیهای معروف و زنجیره‌ای، درندشت، دهها جعبه آینه بی‌آینه به دیوارها، بالای هر ردیف از آنها تصویر یک زن جوان خوشگلِ مرد فریب و تصویر یک مرد جوان خوشگلِ زن فریب، عینک یکی از دهها شرکت معروف «مد و زیبایی» به چشمهای افسونگر سالمشان، که اصلاً احتیاجی به عینک طبی ندارد: کریستین دیور، شانل، کلوین کلاین، نینا ریچی، و دهها شرکت دیگر، که بیشتر آنها، اگر به گذشته‌شان نگاه کنی، کارشان را با عطر و اودکلن شروع کردند، بعد کراوات و بعد پیرهن و بعد کیف دستی و بعد شلوار جین و بعد انواع پوشاک، و خلاصه هر چیزی که یک زن و مرد جوان وقتی از خانه بیرون آمدند، بتوانند با آن پُر بدهند و، نمی‌دانم چرا، به همه ثابت کنند که از قافله «مد و زیبایی» عقب نیستند.

ولی آخر این شرکتهای «مد و زیبایی» به عینک طبی چه کار داشتند؟

در لندن رفته‌ای به یکی از عینک‌سازیهای معروف و درندشت، هر عینکی به چشمت می‌گذاری، می‌بینی جای شیشه‌اش آن قدر کوچک و باریک است که به درد عینک یک دید هم نمی‌خورد، چه رسد به عینک دو دید و ته استکانی تو. بعد از یک ساعت وقت تلفن کردن، یکی از کارکنان عینک‌سازی را با التماس صدا می‌کنی و با التماس ازش می‌خواهی که به حرفت گوش بدهد و به او می‌گویی: «عینک طبی بیشتر مال آدمهای مسن است، اما همه این دسته عینکهای شما فقط به درد جوانهایی می‌خورد که می‌خواهند زیبایی صورتشان را تکمیل کنند! پس ما پیرها چه کنیم؟ ما پیرها که دسته عینک طبی می‌خواهیم، از همان دسته عینکهایی که پنجاه شصت سال پیش شرکت زایس آلمان (Zeiss) می‌ساخت، چه کار کنیم؟» در جواب می‌گوید: «زایس هم حالا دیگر از آنها نمی‌سازد. دنیا عوض شده است، پدر! اگر مُد و زیبایی را در نظر نگیرند، ورشکست می‌شوند!»



## ۲۷- فرق تمدن و توحش

با اینکه به درست فهمیدن خودم شک دارم، یکی از چیزهایی که با زندگی در غرب تمدن پیشرفته صنعتی فهمیده ام این است که آدمیزاد اگر فرق بین «توحش» و «تمدن» را نفهمد، به اوج تمدن هم که رسید، باز کارهایی می کند که وقتی وحشی بود، می کرد و از کردن آنها خجالت هم نمی کشید و لازم هم نمی دانست که آنها را پنهان کند یا روی آنها زر ورق عوام فریبی بکشد.

خوب، هر چه تمدن پیشرفتش بیشتر شده است، علم پزشکی هم جلوتر رفته است و اسباب تندرستی فراهم تر شده است، و سالی نمی گذرد که بررسیهای آماری تازه ای درباره بالارفتن میانگین طول عمر آدمیزاد نخوانی یا نشوی. وقتی می خوانی که در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم میانگین طول عمر آدمها سی و پنج تا چهل سال بود، اما قرن بیستم که رسید، میانگین طول عمر از پنجاه سال هم بیشتر شده بود. پیش خودت می گویی: «خوب، برای قرن نوزدهم خوب بوده است!»

اما وقتی می خوانی که حالا میانگین طول عمر آدمها به هفتاد و شش سال رسیده است و اگر کسی با سلامت نسبی به شصت و پنج برسد، حداقل هجده سال دیگر هم زنده خواهد بود، هم خوشحال می شوی، هم امیدوار، و پیش خودت می گویی از کجا معلوم که من از «بیل استون» (*Bill Stone*)، یکی از سربازهای جنگ جهانی اول، که در صد و هشت سالگی به زور «دار فانی» را وداع کرد، چند سال بیشتر عمر نکنم!

کی هست تو این دنیا که از بالا رفتن طول عمر آدمیزاد خوشحال نشود؟ ها، کی؟ باید در جواب عرض کنم خیلها، مخصوصاً سازمانهای بازنشستگی و بیمه های اجتماعی و درمانی! البته مسئولان این سازمانها برای خودشان خوشحالند و دلشان می خواهد که طول عمرشان حداقل دوازده خوش خبر باشی / ۶۵

سال از «بیل استون» بیشتر باشد، اما شصت و پنج ساله های بازنشسته هر چه زودتر بمیرند تا خرج دولت پایین بیاید و بتواند درآمدها را صرف کارهای مهمتر بکند!

دولتها و این سازمانها باید خدای خودشان را شکر بکنند که فاصله فقر و ثروت زیادتر شده است و در هر زمستان، خیلی از بازنشسته ها که پول ندارند بالای برق و گاز بدهند و خانه شان را گرم نگهدارند، همان سرما مرگشان را جلو می اندازد و سازمانهای بازنشستگی و بیمه های اجتماعی و درمانی را خوشحال می کند.

همین زمستان دو سال پیش، در همین بریتانیای کبیر، یکی از گهواره های بزرگ تمدن در غرب، بر طبق آمار رسمی، بیست و پنج هزار نفر، با این موهبت غیر الهی، خرج و زحمت را کم کردند و به «ملک نیستی» شتافتند. یا در آمریکا، پیشرفته ترین و ثروتمند ترین مملکت دنیای متمدن، این طور که «مرکز کنترل و پیشگیری از بیماری» اعلام کرده است، هر سال دو میلیون از بیمارهایی که در بیمارستانها بستری می شوند، هنوز بیماری خودشان خوب نشده، به میکروبهای مقاوم بیمارستانی مبتلا می شوند و در حدود صد هزار نفرشان، نه از بیماری خودشان، بلکه به همت همین میکروبها می میرند.

حالا در «اوج تمدن» بعضی از طرفدارهای «تشویق پیرهای بی خاصیت به خودکشی با آمپول مرگ» به یاد بعضی از قبیله های «اسکیمو» در عهد «توحش» افتاده اند که پیرهای بی خاصیت قبیله را می گذاشتند روی یخهای شناور و شرشان را کم می کردند. خوب، چرا که نه! ظاهراً فرق «تمدن» و «توحش» در حدّ همان یخهای شناور است و این میکروبهای بیمارستانی و آمپول مرگ!

## ۲۸ - صرف حساب جواب ندارد

اینجا هم که انگلستان باشد، مثل هر جای دیگر دنیا تلویزیونهایش مسابقه های جوراجور زیاد دارد و در خیلی از این مسابقه ها به برنده، جایزه های نقدی و غیر نقدی کوچک و بزرگ می دهند. اما از سؤالهای این مسابقه ها چی بگویم؟ بی اغراق، بیشتر سؤالها آن قدر مسخره و احمقانه است که وقتی می شنوید، می گوئید: «آخر این هم شد سؤال؟ از این بنده بدبخت خدا که آمده است چند هزار پوندی ببرد و به زخمهای کهنه و تازه زندگیش بزند، انتظار دارید برای همچین سؤالهای پوچ و ابلهانه ای چه جوابی داشته باشد؟» و منظور سؤالهایی است از این قبیل که کدام ستاره سینماست که از شوهر اولش یک بچه دارد؟ از شوهر دومش دوتا و از شوهر سومش هنوز بچه دار نشده است؟

البته چندتا مسابقه بی جایزه هست که سؤالهای پوچ و ابلهانه آنها کمتر است، و من گاهی وقتها که واقعاً می خواهم از خودم رها بشوم، سرم را به تماشای آنها بند می کنم. اسم یکیش هست چیزی مثل «ابر هوشمند» و اسم یکی دیگرش «هوش آزمایی دانشگاهی». نمی دانم چرا به این جور مسابقه ها که طرف برای جواب دادن، مهلت فکر کردن ندارد و حافظه اش باید سر زبانش باشد و هوشش مزاحمش نشود، می گویند «مسابقه هوش»! هوش کجا، حافظه کجا!

در مسابقه بی جایزه اما پر افتخار «ابرهوشمند» از چهار تا شرکت کننده دو دسته سؤال می کنند: یک دسته سؤالهای اختصاصی، یک دسته سؤالهای اطلاعات عمومی. برای سؤالهای اختصاصی، شرکت کننده خودش از پیش موضوع معینی را انتخاب می کند. اینش برای آدمهایی مثل من خیلی جالب است که مثلاً می بینی یارو «لوله کش» است و موضوع سؤال انتخابیش «انقلاب کبیر فرانسه»، یا یکی دیگر «معلم ورزش» است و خوش خبر باشی / ۶۷

موضوع انتخابش «تراژدیهای شکسپیر»!

اولین بار بود که می دیدم مجری مسابقه از بابت موضوع انتخابی یک شرکت کننده خیلی ابراز تعجب می کند. طرف یک «کشیش» بود، قیافه اش شبیه «لویی پاستور»، بنیادگذار میکروب شناسی جدید، و موضوع انتخابش «موسیقی پانکها». پانک (Punk) که خودتان می دانید به گیاه می گفتند و می گویند. از لات، ولگرد، بی سر و پا، بیعار، اراذل و اوباش، و این جور چیزها که بگذریم، معنای محترمانه و دقیق تر لغتنامه ایش می شود «وابسته به گروهی از افراد سرکش و بی بند و بار و ضد ارزشهای اخلاقی و اجتماعی و فرهنگی و سیاسی جامعه». با این تعریفها، موسیقی ای هم که اسمش را گذاشته باشند «پانک»، باید انتظار داشت که با این تعریفها ارتباطی داشته باشد.

وقتی مجری برنامه با یک دنیا تعجب به آقای کشیش گفت: «آخر شما که ...» و چند لحظه مکث کرد، عالیجناب کشیش با یک دنیا خونسردی گفت: «من که کشیش هستم... بله، می فرمودید!» و مجری لبخندی زد و با اینکه از ابراز تعجب خودش پشیمان شده بود، فقط توانست بگوید: «بله، منظورم این است که...» و باز مکث کرد و زورکی لبخند زد و آنوقت عالیجناب کشیش، خیلی دوستانه و با همان خونسردی گفت: «من کشیش هستم، اما کشیش دو هزار و نه سال پیش نیستم. مثل همه آدمم. فقط چون کشیش هستم، حق ندارم به خودم و دیگران دروغ بگویم. پانکها قارچ نبودند! جوانهای این جامعه بودند و خیلپهانشان آدمهای فهمیده و عمیقی بودند که به خیلی از چیزهای جامعه اعتراض داشتند و اعتراضهاشان هم بی دلیل نبود. به همین دلیل من به جای موسیقی کلاسیک، که هیچکس در ارزش و اعتبار آن شکی ندارد، موسیقی پانک را انتخاب کردم!»

بله! حرف حساب جواب ندارد!

## ۲۹- از این شافه به آن شافه!

لابد شما هم مثل من، وقتی که دارید یک کتاب «معقولاتی» و «غیر تفنّاتی» می خوانید، یک مداد هم دم دستتان هست و هر وقت به نکته مهمّی برخوردید، که شاید یکوقت باز هم بخواهید آن را بخوانید، زیر سطرهای آن نکته خط می کشید و در حاشیه آن چیزی می نویسید، که من در بیشتر موردها فقط می نویسم «مهم».

الآن دارم کتابی می خوانم از بابایی به اسم خدا بیامرز «اوتو یسپرسِن» (*Otto Jespersen*)، زبانشناس دانمارکی (۱۹۴۳-۱۸۶۰)، استاد زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه کپنهاگ، که تازه کار مهمّش را نوشتن «دستور زبان انگلیسی جدید» در هفت جلد نمی دانند، بلکه اعتبارش بیشتر برای کتابهایی است که درباره خود زبان، یعنی «زبان آدمیزاد» نوشته است، از آن جمله کتاب «ماهیت، توسعه و منشأ زبان»، «فلسفه دستور زبان»، و «بشریت، ملت و فرد، از دیدگاه زبانشناسی»، و همین کتاب اوست که من الآن مشغول خواندنش هستم و آرزویم این است که اگر تا به حال به فارسی ترجمه نشده است، یک زباندان و زبانشناس آگاه و با اصالت پیدا بشود و آن را ترجمه کند.

این را هم بگویم که بین این دانمارکی «استاد زبان و ادبیات انگلیسی» قرن بیستم میلادی و آن ایرانی «استاد لغت و نحو عربی» قرن دوم هجری، به اسم «کسائی»، شباهتی می بینم. البته این شباهت فقط در این حدّ است که کسائی ایرانی بود و برای عربی دستور نوشت و درباره او گفته اند: «هرکس که در نحو عربی دانشمند شده است، جیره خوار کسائی بوده است»، و درباره یسپرسن گفته اند: «یکی از آگاه ترین صاحب نظران و اندیشمندان اصیلی است که حوزه زبان شناسی تا کنون به خود دیده است».

خوب، یعنی هنوز هم این مقدمه دراز برای چند کلمه حرفی که

خوش خبر باشی / ۶۹

می خواهی بزنی، کافی نیست؟

حقّ با شماست! اصلاً یادم نیست آن چند کلمه حرفی که می خواستم بزنم، چی بود! آهان یادم آمد. می خواستم بگویم این «اوتو یسپرسن» در جایی از کتاب «بشریت، ملت و فرد از دیدگاه زبانشناسی» که دارد درباره همگونیها در زبان یک قبیله کوچک چند صد نفری، در مقایسه با زبان یک جمعیت چند صد میلیونی بحث می کند، می گوید: «از زبان گذشته، هرچه یک قوم بدوی تر باشد، آدم از حیث چیزهای دیگر هم بین افراد یک قبیله شباهت بیشتری می بیند و بین دو قبیله مختلف شباهتی کمتر. اما بر عکس، هرچه یک قوم متمدن تر باشد، عدم شباهت بین افراد مختلف آن قوم بیشتر است، و جنبه های مشابه و همسان بین آن قوم و قومهای متمدن دیگر نمایان تر. تمدن تفاوتهای فردی را بیشتر می کند، در حالی که قومهای عقب مانده به طور کلی تابع محیط زندگی خود هستند و اسیر طرز فکر سنتی آباء و اجدادی.» و این همان نکته ای است که من زیرش خط کشیده ام و در حاشیه اش، علاوه بر کلمه «مهم»، نوشته ام: «بیچاره بچه های عالم!»

شاید توی دلتان بگویید: «حرف اوتو یسپرسن چه ربطی به بچه های عالم دارد؟» آخر من خیلی از بچه های عالم را صبحها که در لندن دارند به مدرسه می روند، می بینم. یکدفعه چشمم می افتد به یک بچه هشت نه ساله که دارد بار سنگین «طرز فکر سنتی آباء و اجدادی» را به دوش می کشد و میان بچه هایی که پدر و مادرشان به این زودی این بار سنگین چند صد یا چند هزار ساله را روی دوششان نگذاشته اند، عیناً مصداق «گاو پیشانی سفید» هستند و «انگشت نما». و آنوقت به روح خدا پیامرزیسپرسن می گویم: «آدم ممکن است از تمدن برخوردار باشد، چون دارد در شهر لندن، یکی از بزرگترین مراکز تمدن در غرب زندگی می کند، اما از بابت فرهنگ چی؟»

## ۳۰- سنگ را بسته اند و سنگ را کشاده!

توی پیاده رو آن قدر آهسته راه می رفتم که آدم پشت سرم با پنج قدم فاصله، هنوز قدم دوّم را بر نداشته بودم، پنج قدم از من جلو می افتاد. صدای یک زن در پشت سرم گوشه‌هایم را تیز کرد. به زبان شیرین فارسی شنیدم:

«پیرسنگ هافهافو چاک دهنش را باز کرده بود، هر چه نه بدتر همین طور مثل پشکل بُز ازش می ریخت بیرون!» وقتی که گوینده این کلام شیرین فارسی از من جلو افتاد، دیدم یک پیر زن و پیر مرد هافهافو، به سنّ و سال خودم هستند. فکر کردم: حالا طرف هر که هست، چرا «پیرسنگ»؟ راستی که رفتار ما با سنگ، چه قدر با رفتار انگلیسیها تفاوت دارد! به آدمهایی مثل خودمان فحش می دهیم: «پدرسنگ!»، «مادرسنگ!»، «سنگ مذهب!» دیگر مذهب چرا؟ می خواهیم «سنگ» چه مذهبی داشته باشد؟ حتّی «سعدی» علیه الرّحمه هم که می فرماید:

سنگ آن به که خواهنده نان بود،

چو سیرش کنی دشمن جان بود؛

در جای دیگر مذهب سنگ را که «خدمت و مهر و وفاداری» است، به یاد می آورد، و حرف اولش را پس می گیرد و می فرماید:

سگی را لقمه ای هرگز فراموش

نگردد، گرزنی صد نوبتش سنگ!

البته معلوم نیست در کجا با آن سگی برخورد کرده بود که «سیرش کنی، دشمن جان بود!» و کجا با سنگ دوّمی، که سخاوت «یک لقمه ای» آدمیزاد خوش خبر باشی / ۲۱

را فراموش نمی کند، حتی اگر بعد از آن به جای لقمه، صد نوبت، پشت سر هم سنگ نثارش بکند!

وقتی که آن خانم پیر محترم، از یک پیر محترم دیگر با لقب محترمانه «پیرسگ»، آن هم با تشدید «سین» یاد کرد، بی اختیار به یاد این ضرب المثل انگلیسی افتادم که «سگ بهترین دوست انسان است» و به یاد این حرف «جاش بیلینگز» (*Josh Billings*)، طنز نویس معروف قرن نوزدهم آمریکا که گفته است: «سگ تنها موجود روی زمین است که صاحبش را بیشتر از خودش دوست دارد!» و به یاد حرف هموطنش، «مارک تواین» (*Mark Twain*)، که گفته است: «در بهشت به رحمت باز می شود. اگر به لیاقت باز می شد، به سگ راه می دادند، اما به صاحبش که آدمیزاد باشد، نه!»

قضیه این است که به هر جای دنیا بروید، به همه جور آدم بر می خورید: رحیم و بیرحم، فهمیده و نفهم، خودپرست و نوعدوست، و قس علیهذا! فقط در جاهای مختلف نسبت عدّه این آدمهای متضادّ فرق می کند، و همین نسبتها می تواند بین دو فرهنگ تفاوتها و شباهتها را نشان بدهد.

به نظر من توی نخ اصطلاحات و ضرب المثلهای فارسی رفتن و آنها را با اصطلاحات و ضرب المثلهای ملّتهای دیگر مقایسه کردن، سرگرمی با خاصیتی است، و یکی از معیارهای فرهنگ شناسی. آدم می تواند در مورد هر اصطلاح یا ضرب المثل فکر بکند و از خودش مثلاً بپرسد: چرا کسی مثل سگ پشیمان می شود؟ پشیمانی سگ از چی بوده است، که این قدر زبازد شده است؟ چرا سگ هفت تا جان دارد؟ چه طوری فهمیده اند که سگ هفت تا جان دارد؟ چرا انگلیسیها سگشان را بغل می کنند و می بوسند و خوششان می آید که سگشان صورتشان را لیس

ای کبوتر شرق / ۷۲



بزند، و او را توی وان حمام خودشان می شویند، غافل از آنکه «سعدی»  
فرموده است است:

سگ به دریای هفتگانه مشوی،  
که چو تر شد، پلیدتر باشد!

و ایضاً غافل از اینکه شاعر ایرانی دیگری گفته است:

سگ به حدّ خود عزیز است و به هر جای جهان  
گله بانی، پاسداری می کند، اما سگ است!  
لیک هر بیگانه ای در حیرت است اینجا که: آه!  
این پدرسگ تُخم چشم انگلیسی، یا سگ است؟

از این حرفها بگذریم، بنده سگِ کی باشم که از این حرفها بزنم!

## ۳۱- فوائدن هم مثل نوشتن دو جور است

بگذارید مقدمه را، چون می‌خواهم از بزرگان نقل قول بکنم، به لفظ قلم عرض کنم. یکی از اساتید علم اللّغه یا «لسانیات» (*linguistics*) فرموده است: «زبان آیینۀ اندیشه و احساس انسان است!» و من با رضایت و بدون اجازۀ آن استاد بزرگ در تفسیر این حرف بزرگ می‌گویم که حرف هر آدمیزادی ترازوی افکار و احساسات اوست! یعنی هر آدمیزادی هیچ فکر و احساسی ندارد که نتواند آن را به زبان بیاورد. پس وقتی که یک نفر در موقع بیانِ فکر یا احساسی، گیر می‌کند و می‌گوید: «چه طوری بگویم؟» شما با حدس خودتان به او کمک نکنید و فکر یا احساس خودتان را به او نسبت ندهید. به روح معلّم اوّل، حضرت ارسطو، قسم اگر مهلتش بدهید، بالاخره با کلمه‌هایی که در ایوان و پستوی ذهنش دارد، فکر یا احساسش را برایتان بیان خواهد کرد.

معنای این حرف این است که درک و فهم آدم از دنیا و مافیها به اندازهٔ زبانش است. بنا بر این هر آدمیزادی، اگر کتاب بخواند، کتابی می‌خواند که زبان آن را می‌فهمد، یعنی کتابی که درک و فهم نویسنده اش از دنیا و مافیها خیلی بیشتر از مال او نیست. بر این اساس است که من تازگی کشف کرده‌ام که همهٔ نویسندگان عالم، و ایضاً همهٔ خوانندگان عالم را می‌شود به دو دستۀ کلی تقسیم کرد. حالا برایتان می‌گویم که چه طور به این کشف بزرگ نائل شدم.

لابد این را می‌دانید که بهترین کتابهای عصر جدید در قرن نوزدهم و نیمهٔ اول قرن بیستم نوشته شده است. حالا هم البته کتابهای خوب در می‌آید، اما خیلی، خیلی کم، چون در دوره‌ای که معیار همه چیز و آرزوی همه کس شده است پول، از ناشرها نمی‌شود انتظار داشت کتابهایی چاپ کنند که در تمام مملکت شصت میلیونی بریتانیا، بیشتر از دو سه

هزارتا خریدار و خواننده نداشته باشد! بنابر این بیشتر کتابهایی خوبی که در یک قرن و نیم پیش چاپ شده بود، دیگر تجدید چاپ نمی شود، و یکی از جاهایی که با زحمت زیاد و حوصله زیادتر می شود آنها را پیدا کرد، دست دوّم فروشیها و مغازه های خیریه است. برای همین است که بیشتر کتابهایی که من دارم، دست دوّم است، و بیشتر آنها میراث پدر بزرگهایی بوده است که نوه های ناخلف امروزیشان، نخوانده، خودشان را از شرّ آنها خلاص کرده اند.

همین الآن دارم کتابی می خوانم به اسم «بررسیهای ادبی»، به قلم آدمی به اسم جان مورلی (*John Morley*)، سیاستمدار و ادیب انگلیسی، که در ۱۸۹۱، یعنی صد و هجده سال پیش در لندن چاپ شده است. وقتی داشتم یادداشتهای حاشیه بعضی از صفحه های آن را اوّل می خواندم و بعد آنها را پاک می کردم تا جا برای یادداشتهای خودم باز شود، یکدفعه این فکر به ذهنم آمد که تقریباً همه کتابهای دست دوّمی که من خوانده ام، از این یادداشتهای داشته است. آنوقت به این کشف رسیدم که یک جور کتاب داریم که در آن خواننده با نویسنده همصحبت می شود و صدای نویسنده را توی ذهنش می شنود و با بعضی از حرفهای او موافق است و با بعضی از حرفهای مخالف، و در خیلی از آنها خودش را کشف می کند، و از این همصحبتی آموزنده لذّت می برد. اینها را از همان یادداشتهای حاشیه کتاب می شود فهمید. یک جور کتاب هم داریم که خواننده را در گیر خودش نمی کند و خواننده هم اصلاً با نویسنده آن حرفی ندارد. بخوانش، سرگرم شو، بعد هم بیندازش دور! با این کشف بود که فکر کردم به دستّه اوّل بگویم «نویسنده» و «خواننده» و به دستّه دوّم بگویم «کتاب نویس» و «کتابخوان». البتّه این کشف و نظر من است که شما می توانید و حقّ دارید که با دلیل یا بی دلیل صد در صد با آن مخالف باشید!

## ۳۲- الهی هیچکس کور از دنیا نرود!

طبیعت، که همان مادرِ کر و کور و لالِ همهٔ موجودات آمدنی و رفتنی، از جمله آدمیزاد و مگس باشد، برای ما، گلهای سر سبزش، هدیه های زیادی دارد که بعضی از آنها را نگه می دارد تا پیر بشویم، آنوقت آنها را یکی یکی به ما بدهد. یکی از قیمتی ترین این هدیه ها دو تا دانه مروارید است که آنها را وقتی که دیگر خیلی خسته ایم و همه اش غُر می زنیم، می گذارد کف... نه، نمی گذارد کفِ دستان، فرو می کند توی تخم چشممان. البته این مادرِ اهلِ حساب است، نه اهلِ کتاب، و برای عقیده و ایمان هیچکس هم تره خُرد نمی کند. با هدیهٔ نا به جا گذاشته اش چشم آدم کم کم می شود و اگر آدم بخواهد به امید معجزه بماند، باید قید بینایی را بزند. حالا هم که عهد «اسحاق»، پسر حضرت «ابراهیم»، و عهد «یعقوب»، پسر حضرت اسحاق نیست، که آدم پیغمبر باشد و در پیری چشمهایش از این مرواریدهای توی تخم چشم چپانده تار بشود و هیچ کار نتواند بکند تا نابینا بشود. البته گفته اند که حضرت یعقوب از غصهٔ پسرش، «یوسف» که برادرهایش او را توی چاه انداخته بودند، نابینا شده بود و بعد که یوسف از مصر پیراهن خودش را برای یعقوب فرستاد و یعقوب آن را به چشمهایش کشید، بینا شد، اما بیچاره اسحاق نابینا ماند که ماند، و برای همین بود که پسرش، یعقوب، توانست با چسباندن پوست بزغاله به دستها و سینه اش و عوض کردن صدایش، پیش این پدر پیر نابینای پال لبِ گور برود و خودش را به جای برادر بزرگش، «عیسو»، جا بزند و با این حيله پیغمبری را که حق عیسو بود، از اسحاق بگیرد. **الْمُرْهَدَةُ عَلَي الرَّأْوِي**، که باب بیست و هفتم از «سفر پیدایش» در «کتاب مقدس» باشد.

بعد از معجزهٔ پیراهن یوسف، دو هزار سالی گذشت تا حضرت عیسی علیه السلام آمد و کار پیغمبریش را در سی سالگی شروع کرد و در ای کبوتر شرق/۶۶

ضمن پیغمبری چه معجزه ها که نکرد! یکی از معجزه هاش بینا کردن نابیناها بود، اما متأسفانه این دوره زیاد طول نکشید و سه سال بعد او را مصلوب کردند و به آسمان رفت و متأسفانه بیشتر پیرها به علت مرواریدهایی که طبیعت توی تخم چشمشان می چپاند، کور از دنیا می رفتند. برای همین است که یکی از بدترین نفرینهای آدمیزاد به دشمنش این بوده است که «الهی کور از دنیا برود!»

راستی چرا ما به این هدیه شوم طبیعت می گوئیم «آب مروارید»؟ شاید چون هم شکلش مثل مروارید است، هم رنگش! چه می دانم! خوب، چرا در انگلیسی و خیلی زبانهای دیگر به آن می گویند آبشار؟ شاید چون مثل آبشار جلو چشم آدم پرده می کشد! چه می دانم! اما این را می دانم که در زبان عامیانه انگلیسی به آب مروارید، به جای آبشار، مروارید هم می گویند! و این را هم خوانده ام و می دانم که شش قرن پیش از تولد حضرت عیسی علیه السلام، هندیها که به معجزه اعتقاد نداشتند، فهمیده بودند که «آب مروارید» یک بیماری چشمی است و، راست یا دروغ، آن را با عمل جراحی معالجه می کردند و اسم بنیادگذار این جراحی هم «سوشروتا» (*Sushruta*) بود. در حدود هزار سال بعد از تولد عیسی علیه السلام هم یک چشم پزشک «عراقی»، به اسم «عمار ابن علی موصلی» که سوزن مخصوصی برای عمل جراحی آب مروارید اختراع کرده بود، بیمارها را معالجه می کرد. و حالا هم که «انسان» به خودش اعتقاد کی پیدا کرده است، هر سال در حدود بیست میلیون نفر از مردم دنیا، حتی آنهایی که به معجزه اعتقاد دارند، می دونند پیش جراح که این مرواریدها را از تخم چشمشان در بیاورد و جاش پلاستیک شفاف بگذارد، تا خدا نکرده کور از دنیا نروند!

## ۳۳- حقیقت بوهای نوشنیال

به همسایه انگلیسیم، که بر عکس بیشتر انگلیسیها، سرش برای بحثهای طولانی و بی نتیجه درد می کند، گفتم: «با این اوضاع پیسی که دنیای امروز دارد، هیچوقت شده که به خودت بگویی: ای کاش دویست، سیصد سال، یا هزار پیش به دنیا آمده بودم؟»

مثل همیشه چند لحظه ای ساکت به من نگاه کرد. فکر کردم لابد باز حرف من شرقی را با گوش غربیش شنیده است و حالاست که بزند زیر خنده و بگوید: «این چه سؤالی است؟» اما نه، قیافه ش خیلی جدی بود و معلوم بود که دارد فکر می کند. فکرهاش را که کرد، گفت: «نه، هیچوقت! فکر می کنم این حرف را باز هم شنیده باشم، اما یادم نمی آید که خودم گفته باشم. راستش من اصلاً دلم نمی خواست در هیچ دوره ای از گشته به دنیا می آمدم، چه صد سال پیش، چه هزار سال پیش، چه ده هزار سال پیش! تا آنجایی که من می دانم، همیشه عادت مردم هر دوره ای این بوده است که خیال کنند، در دوره های گذشته زندگی آسان تر بوده است و مردم خوشبخت تر! اما اگر بخواهم جواب تو را بدهم، می گویم دلم می خواست پانصد سال دیگر به دنیا می آمدم، چون تا آنوقت طبیعت جواب آخر را به انسان داده است و دماغ غرورش را به خاک مالیده است و مزد خطاهایش را کف دستش گذاشته است. آنوقت اگر هنوز حیاتی مانده باشد و آدمیزادی، کره زمین برای یک مدّت دراز بهشت خدا خواهد بود!» و جمله آخر را که گفت، زد زیر خنده!

گفتم: «فکر می کنم حرفت را فهمیده باشم. می خواهی بگویی که آدمیزاد همین است که هست! صد بار دیگر هم که خدا به صورت یک جفت آدم و حوا خلقش کند، یا از صلب و رحم میمون درش بیاورد، باز بهشت خدا را اول می کند و زندگی آدمیزادی را شروع می کند و آن را می رساند به ای کبوتر شرق/ ۲۸

اینجایی که ما حالا هستیم! حرفت منطقی است، اما این را هم باید در نظر داشته باشی که از اوّل تا حالا هیچ چیز، در همهٔ دوره‌های گذشته، به این پیسی نبوده است که حالا هست. همین دویست، سیصد سال پیش دنیا آدمهایی هم داشت که با یک لقمه نان می ساختند و دود چراغ می خوردند و تمام عمرشان را صرف این می کردند که هر کدام به سهم خودش بشر را، با علم و معرفت، یک قدم به حقیقت نزدیکتر کند و با اکتشاف و اختراع زندگی بشر را یک خُرده راحت تر! یعنی تو به جای حالا دلت نمی خواست در عهد آدمهایی مثل «گالیله» (*Galileo Galilei*)، بانی کیهان شناسی جدید، «اسحاق نیوئن» (*Isaac Newton*)، کاشف نیروی جاذبه، «لویی پاستور» (*Louis Pasteur*)، کاشف میکروب، «چارلز داروین» (*Charles Darwin*)، صاحب فرضیهٔ تکامل، «گرگور یوهان مندل» (*Gregor Johann Mendel*)، پدر علم ژنتیک، و امثال اینها زندگی می کردی و به جای من و «جورج بوش» (*George W. Bush*) و «مادونا» (*Madonna*)، با آدمهایی مثل «گوته» (*Goethe*) و «پوشکین» (*Pushkin*) و «بالزاک» (*Balzac*) قهوه می خوردی؟»

همسایهٔ انگلیسی با یک لحن خیلی جدّی گفت: «باز هم می گویم نه!» با تعجب گفتم: «چرا نه؟» گفت: «برای اینکه این دود چراغ خورهای دویست، سیصد سال پیش خیال می کردند که با این اکتشافها و اختراعات و هنرهاشان، دنیای دویست، سیصد سال بعد، که دنیای امروز باشد، بهشت برین خواهد شد و آدمیزاد پیش خدا جای فرشته‌ها را خواهد گرفت. دیگر نمی دانستند که علم به دست تکنولوژی خواهد افتاد و تکنولوژی به دست تجارت و سیاست، و پول خدای روی زمین خواهد شد! حالا من که دارم این را به رأی العین می بینم، دلم به حال آنها می سوزد که حقیقت جو زندگی کردند، اما خوشخیال مردند!»

## ۳۴ - فقط مضمّن فنده!

انگلیسیها یک کلمه دارند که مثل خیلی از کلمه های هر زبانی به هیچ زبان دیگری با یک کلمه قابل ترجمه نیست. بهتر است برای معرفی این کلمه عجیب یک صحنه از زندگی روزمره مردم اینجا را بگویم و بشنوید و جلو چشمتان بیاورید و ببینید چه احساسی به شما دست می دهد.

خسته از زندگی و دماغ از روزگار، توی صف دراز اتوبوس ایستاده ای، می بینی تا اتوبوس می رسد، یارو که تازه از راه رسیده است، با کمال پر رویی یکراست می دود سر صف و پیش از همه سوار می شود. تو که ایرانی هستی، خونت به جوش می آید و داد می زنی که: «آهای جوان! چرا نمی روی ته صف و ایستی؟ یک ذره احترام برای هیچکس قائل نیستی؟» ولی اینها را به کی داری می گویی؟ یارو سوار شده است و رفته است و تو مانده ای و نگاههای عجیبی که مسافره های انگلیسی توی صف به تو می کنند! اصلاً به آن یارو کار ندارند. از تو تعجب کرده اند و حالا دارند با نگاهشان به تو می گویند: «بیخود چرا خونت را کثیف می کنی! کمی تالرنس (Tolerance) داشته باش!» اما هیچکس یک کلمه حرف از دهندش در نمی آید. تو که ازشان نخواسته بودی «انقلاب» بکنند! اقلأ می توانستند «اعتراض» بکنند!

نه خیر، انگلیسی «تولرنس» دارد. حالا بگذار یک نفر هم پُر رویی کند و خجالت سرش نشود. آدم اگر بخواهد با الاغ دهن به دهن بشود، باید عرعر کند! یعنی من که انگلیسی نیستم و «تالرنس» ندارم، از الاغ تنه خورده ام، دارم با لگد پشش می دهم! حالا این که چیزی نیست. «تالرنس» می خواهی، به اطراف نگاه کن. این کلیسا، این مسجد، این کنیسه، این آتشکده، این بُتخانه، اینها هم معبد های هفتاد و دو ملت دیگر، و این هم کشیشی که توی برنامه این ایستگاه تلویزیون دارد درباره پسر خدا حرف ای کبوتر شرق / ۸۰



می زند، آن هم استاد دانشگاهی که توی برنامه آن ایستگاه تلویزیون دارد با امنیت خاطر منکر وجود خدا می شود! می گویی: «آخر، چه طور ممکن است؟» می گویم: «اگر تالرنس می داشتی، همچنین سؤالی نمی کردی!»

آماری حرف بزیم، می گویند دنیا ۱۹۵ کشور دارد و از حدود ۱۷۰ تاشان عدّه ای مهاجرِ مقیم بریتانیا هستند، و الآن هم از هر چهارتا بچه ای که اینجا به دنیا می آیند، یکیشان یا پدرش خارجی است، یا مادرش، یا هردوشان. حالا اگر آمریکا این طور باشد، تعجّبی ندارد، چون هم اصلاً سرزمین مهاجرهاست، هم ثروتمندترین کشور دنیا. اما هرچو حساب بکنی، می بینی بریتانیا تالرنس اش (Tolerance) بیشتر از ثروتش است، و از آب و هوایش هم که چی بگویم!

تلویزیون، اینجا برنامه ای دارد، به اسم «فقط محض خنده». توی این برنامه مردم رهگذر را دست می اندازند و مچل می کنند، و بعد که یارو دیگر باید از کوره در برود و خون راه بیندازد، دوربین فیلم برداری را نشانش می دهند و یارو، عوض اینکه بیخ خر طرف را بگیرد و خفه اش کند که چرا این طور دستش انداخته است، از خنده روده بُر می شود. من اسم این برنامه را گذاشته ام «تالرنس سنج». بله، این کلمه «تالرنس» (Tolerance) را نمی شود گفت برابر با یکی از کلمه های تحمل، مدارا، سازگاری، آزاده منشی، تسامح، تساهل، حلم، بردباری، بی تعصّبی، آسانگیری، اغماض، نرمی، ملایمت، چشم پوشی، جوانمردی، پر طاقی، شکیبایی، سلوک، مماشات، و امثال اینهاست، اما می شود گفت همه اینهاست با هم. این تاریخ و فرهنگ این جامعه است که این همه معنی را بار این کلمه کرده است: «تالرنس» (Tolerance) که فرانسویها تلفّظش می کنند «تولرنس»!

## ۳۵- بفنشینید، باید بگویم با های هوشنگی!

وقتی شما از رادیو مطلبی می شنوید، فقط از لحاظ «انشاء» ممکن است، کم و بیش، ضعفها و ایرادهایی داشته باشد. حالا اگر نویسنده این مطلب آن را در جایی، مثلاً در یک سایت اینترنتی منتشر کند، می بینید واویلا! «احیاء» را، به جای «ح حطی» با «های هوژ» نوشته است «اهیاء»، یا «ظلم» را، به جای «ظ» با «ض»، نوشته است «ضلم»، یا «منقبض» را، به جای «ق» و «ض»، با «غ» و «ظ»، نوشته است «منغبط». آنوقت ویرتان می گیرد که «گوگل فارسی» را باز کنید و هی کلمه هایی را با املاهای غلط به آن بدهید، به این ترتیب که در هر کلمه یک حرف را غلط تایپ کنید. می بینید، ای بابا، غلط املائی ای نیست که دهها، صدها و حتی هزارها نمونه اش پیدا نشود.

خوب، البته می توانیم بگوییم که این مشکل هم از خطمان است که آن را از عربی گرفته ایم، هم از زبانمان است که پُر است از کلمه های عربی. مثلاً ما در فارسی یک صدای «ز» داریم، و «ذ» و «ظ» و «ض» عربی را هم مثل «ز» تلفظ می کنیم، اما ناچاریم که «لذین» را با دوتا «ذ» بنویسیم و «ظاهر» را با «ظ» و «راضی» را با «ض». اما خود عربها همچین مشکلی ندارند، چون این چهارتا حرف را چهار جور تلفظ می کنند، هر حرف را با یک صدای مستقل.

حالا شما بیاید همه تقصیرها را بیندازید به گردن خط فارسی و کلمه های عربی، و جواز دموکراسی و آزادی مطلق بدهید به دست تحصیلکرده های دانشگاه دیده ای که کاری به ریشه کلمه های عربی فارسی شده ندارند، تا هر کلمه ای را با هر حرفی که عشق قلمشان کشید، بنویسند، یا دل انگشتشان خواست، تایپ کنند! آنوقت چنان هرج و مرجی به پا می شود که صد رحمت به بیسوادی و بی خط و ربطی! لابد بعضیها خیال می کنند که مثلاً انگلیسیها که خطشان را از عربی نگرفته اند، مشکل ای کبوتر شرق/ ۸۲

املایی ما را ندارند! نه، والله! روزی نیست که دربارهٔ وضع خجالت آور و تأسف انگیز املای دانش آموزها و حتی دانشجوها در جایی صدایی بلند نشود یا مصیبت نامه ای چاپ نشود.

همهٔ آن فارسی زبانهایی که زبان انگلیسی یاد گرفته اند و بهتر از «چرچیل» حرف می زنند و بهتر از «شکسپیر» می نویسند، این را خوب می دانند که مشکلات املاء انگلیسی اگر چند برابر از مشکلات املاء فارسی بیشتر نباشد، هیچ از آن کمتر نیست. مثلاً می گویی «باو» و می نویسی «بوگ ه» (bough)، یا می گویی «لاف» و می نویسی «لاوگ ه» (laugh)، یا می گویی ... نه، مثال آوردن فایده ای ندارد، چون اگر بخواهم از بیقاعدگی املاء انگلیسی مثال بیاورم، باید از حالا تا فردا مصدع خاطر مبارکتان باشم.

حرف من این است که چرا از میلیونها چوب تقصیری که برای املای فارسی بلند می کنیم، یکیش را توی سر طرز تعلیم در مدرسه نمی کویم! ما که شصت سال پیش در دبیرستان، هم درس عربی داشتیم، هم درس املاء، می دیدیم معلّم عربی «کتب، کتبا، کتبوا»ی خودش را درس می دهد و کاری به کار املاء ندارد، معلّم املاء هم از «کلیه و دمنه» دیکته اش را می گوید و کاری به عربی ندارد. هیچوقت به ما عربی ای که به درد زبان فارسی بخورد، یاد نمی دادند، و املاء هم شرطش این بود که از متنی دیکته بگویند که نخوانده باشیم و حتماً غلط بنویسیم. چه قدر خوب می شد اگر در برنامهٔ دبیرستان، به جای «عربی»، یک درس می داشتیم به اسم «عربی در فارسی» تا دیگر مثلاً «ایرادنامه» دریافت نمی کردیم که چرا نویسندهٔ فلان مطلب «احیاء» را با «های هوّز» نوشته است! ببخشید! امروزه باید بگویم با «های هوشنگی»!

## ۳۶- حرفهای انگشتی!

در عهد نوجوانی نسل من که شصت سالی ازش می گذرد، بدترین کاری که می توانستیم با انگشت شستمان بکنیم، این بود که آن را بالا بگیریم و حواله کسی بکنیم که به یک یا هزار دلیل آبدان با او توی یک جو نمی رود. بعضی وقتها هم برای اینکه این علامت «بصری» برای طرف مُعانده «سمعی» هم بشود، با صدای بلند می گفتیم «بیلاخ!» آنوقت مثل اینکه فرشته نامرئی اخلاق یواشکی توی گوشمان گفته باشد «ای بی ادب!»، سرمان را می انداختیم پایین.

بعدها توی یکی دوتا فیلم سینمایی دیدیم که امپراتور «روم» وسط درباریها نشسته است و دارد جنگِ تن به تن دو تا «گلادیاتور» را تماشا می کند. وقتی یکی از آنها شکست می خورد و آن یکی پایش را می گذاشت روی سینه او، همه انتظار می کشیدند ببینند امپراتور با شستش بیلاخ سربالا نشان می دهد یا بیلاخ سرپایین. البته مردم با هلله امپراتور را تشویق می کردند که بیلاخش را سرپایین کند، چون آنوقت گلادیاتور فاتح می توانست با افتخار نیزه اش را فرو کند توی قلب گلادیاتور شکست خورده و مردم از تماشای این صحنه حالی به حالی بشوند و از شدت کیف هوا را بغل کنند!

از نوجوانی درآمدیم و بی ادبی را بر شستمان اکیداً ممنوع کردیم تا اینکه آمدیم اینجا ساکن لندن شدیم و دیدیم مردم، زن و مرد، پیر و جوان و بیچه، با کمال ادب و احترام به همدیگر بیلاخ سربالا حواله می کنند و دریافت کننده بیلاخ چشمهایش از خوشحالی به برق می افتد! پرس و جو کردیم، معلوم شد که بیلاخ سربالا برای انگلیسیها یک علامت «بصری» برای تصدیق و تأیید است که اگر بخواهند آن را «سمعی» بکنند، به تناسب موقعیت باید چیزهایی بگویند مثل «باشد... فهمیدم... قبول است... آفرین... ای کبوتر شوق/ ۸۴

عالی بود...» و چیزهای دیگری از این قبیل.

از انگشتِ شست گذشته، کم کم فهمیدیم که اینجا اگر کسی چهار تا انگشتش را مشت کند و فقط انگشت وسطی را ببرد بالا و با تکان دادن، آن را حواله کسی بکند، بدترین فحشها را به او داده است. خلاصه آن قدر چشممان از شایست و ناشایست حرکت انگشتها ترسید که استفاده از علامت بین المللی انگشت اشاره را هم بر خودمان حرام کردیم! انگار گرفتیم که با کورها طرفیم و در ارتباطمان با آنها فقط می توانیم از صدامان استفاده کنیم. می بینیم که معنی علامتهای انگشتی ملتها با هم تفاوت دارد و گاهی وقتها بی اطلاعی از این تفاوتها باعث درد سر آدم می شود. اما از بابت یک علامت می توانیم خاطر جمع باشیم، چون با اینکه می گویند مبتکرش «وینستون چرچیل»، نخست وزیر بریتانیا بوده است و آن را بعد از پیروزی بر «هیتلر» به مردم نشان داده است، حالا دیگر بین المللی شده است و حتی بچه های دو وجبی هر جای دنیا هم وقتی با مشت می کوبند تو سینه همدیگر، آنی که مشت را کوبیده به آنی که روی زمین افتاده با دوتا انگشتش علامت پیروزی حواله می کند، بدون اینکه بداند که این علامت هفت مانند همان حرف «V»، یعنی حرف اول کلمه انگلیسی «Victory» است، که فارسیش می شود «پیروزی».

البته خود چرچیل هم اولها برای نشان دادن این علامت گاهی پشت دستش را طرف مردم می گرفت، گاهی کف دستش را، تا اینکه اطرافیهاش حالیش کردند که اگر پشت دستش را طرف مردم بگیرد، معنی این است که به آنها می گوید: «بروید گورتان را گم کنید، لعنتیهای مادر به خطا!» و حالا ما هم باید یادمان باشد که «ویلاخ» (V as Victory)، علامت «پیروزی حق بر باطل» را اشتباهاً برای «غلبه باطل بر حق» به کار نبریم!  
ان شاء الله!

## ۳۷- فدا نمودن شفای عاجل عطا فرمایا!

حالا را نمی دانم، اما تا سی چهار سال پیش در ایران، دکترهای طب، یا پزشکها، دو دسته بودند، یک دسته پزشک بیماریهای عمومی، یک دسته هم پزشک متخصص. انگشت شماری از این پزشکهای متخصص که در دانشکده پزشکی درس می دادند، به خودشان می گفتند «پروفسور».

هرکی هر ناخوشی ای داشت، اول می رفت پیش یکی از این پزشکهای عمومی. مثلاً اگر سر درد ولش نمی کرد، پا نمی شد سراغ دکتر «متخصص سر» را بگیرد. همان دکتر «عمومی» حاذق بود که با سؤالهای جامع و معاینه درست و حسابی، مثلاً به این نتیجه می رسید که «سر درد» این مریض باید به «شست پا» ش مربوط باشد و آنوقت اگر لازم می شد، می فرستادش پیش «متخصص شست پا»!

این رویه تخصص بازی افراطی مال دوره جدید است که پزشکی پیشرفت کرده است و به اصطلاح دامنه اش وسیع شده است. پیش از اینها به کسی می گفتند طیب که بشود یک بیمارستان را به دستش سپرد و او از پس تشخیص و معالجه همه بیماریها بر بیاید: مسئولیت سنگینی که خدا از جبرئیل سبکبال هم نخواهد! برای همین بود که از صدتا طیب، یک طیب معروف می شد به حاذق بودن و با گرفتن لقب «فخرالاطباء» حکیمباشی می شد. حالا ما از دکترهای عمومی که هیچ، از دکترهای متخصص هم همچین انتظاری نداریم.

بعضی از همان دکترهای عمومی حاذق در دانشگاههای همین انگلستان تحصیل کرده بودند و لابد تحصیلات پزشکی در اینجا آن قدر اعتبار داشت که این دکترهای ایرانی روی تابلوهاشان مثلاً بنویسند: «دارای درجه دکتری از دانشگاه لندن»! ولی هزار افسوس که آن ممه را لولو برد. این را با تجربه سی چهار ساله عرض می کنم.

حالا اینجا در لندن، پایتخت همین انگلستان، پزشکهای بیماریهای عمومی در بهداری دولتی که بهشان می گویند «جنرال پرکیشنر» ( *general practitioner* ) یا به اختصار «جی پی» ( *GP* )، معمولاً برای هر بیمار بر طبق مقررات ده دقیقه یا در واقع هشت دقیقه بیشتر وقت ندارند. پشت میزشان نشسته اند و به ندرت از جاشان بلند می شوند و حرفهای شما را هم، در حالی که دارند به پرونده تان روی صفحه کامپیوتر نگاه می کنند، ده تا یکی می شنوند و از پنج دقیقه که گذشت، بی صبری نشان می دهند، به طوری که شما حواستان پرت می شود و نصف بیشتر چیزهایی را که خواسته بودید بگویید، فراموش می کنید و اگر دفعه سوم چهارمتان باشد که برای همان بیماری نسخه عوض کرده باشند، یعنی بیماری شما را تشخیص نداده باشند، شما را الله بختکی معرفی می کنند به یک متخصص در یک بیمارستان و شما دو سه هفته ای در انتظار می مانید تا نامه ای از بیمارستان برسد و اگر خیلی خوش شانس باشید، دو سه ماه بعد در بیمارستان دستیار آن دکتر متخصص شما را می بیند و دستور چند تا آزمایش می دهد و باز اگر خیلی خوش شانس باشید، یعنی بیماری در این چند ماه خودش خوب شده باشد، یا خدا نکرده شما را به آن دنیا معلق نکرده باشد، بعد از چند ماه یک نسخه از آن دستیار متخصص می گیرید و بعد از گذشتن از این هفتخوان، تازه باید سرتان را به طرف آسمان بلند کنید و بگویید: «خدایا، خودت شفا بده!» خلاصه کلام اینکه دیگر از آن پزشکهای عمومی ای که یک تنه می توانستند یک بیمارستان را اداره کنند، خبری نیست و این پزشکهای عمومی هم در واقع «منشی» یا «دفتر دار» پزشکهای متخصص بیمارستانها هستند و کارشان این است که جلو شما را سد کنند تا چند ماهی نتوانید اقلأً به دستیار یک پزشک متخصص دسترسی پیدا کنید! پس حالا دیگر خدا خودش همه بیماران را شفای عاجل عطا فرماید!

## ۳۸ - دامن صبرا و تماشای بهار

معمولاً همه آنهايي که کامپیوتر شخصی دارند، تصویری برای زمینه «مونیتور» شان انتخاب می کنند تا اولاً وقتی کامپیوترشان را باز کردند، چشمشان به یک صفحه خالی نیفتد، ثانیاً چشمشان به تصویری بیفتد که از دیدنش خسته نشوند. نشد! گفتم «مونیتور» (monitor) و یادم رفت که بگویم این صفحه کامپیوتر را در فارسی به چیزهایی مثل صفحه نمایش، صفحه نمایش تصویر، نمایشگر، و مبصر ترجمه کرده اند، و من تا وقتی که برای رادیو، تلویزیون، پست، تلفن، تلگراف، و امثال اینها کلمه های فارسی دقیق و روشن و واحدی پیشنهاد نشده است، «مونیتور» را همان مونیتور می گویم.

بله، خلاصه هرکسی روی مونیتور دستگاه کامپیوترش تصویری دارد، و معلوم است که این تصویرها تا چه حد می تواند متنوع و متفاوت باشد.

یکی از همکارهای انگلیسی، وقتی چشمش به تصویر روی مونیتور من افتاد، اول چند لحظه ای تو بحر آن رفت و بعد گفت: «به نظر نمی آید که این منظره، یکی از لاله زارهای هلند باشد، چون هلند کوه ندارد!»

نمی دانم چرا یکدفعه هوس شیطنت به دلم افتاد و قیافه ای جدی به خودم گرفتم و گفتم: «درست حدس زدی. این عکس یکی از صحراهای ایران است!» قیافه جدی من تأثیری نکرد و همکار انگلیسی قاه قاه خندید و گفت: «می خواهی بگویی من نمی دانم صحرا کجاست؟ پس این عکس باید ساختگی باشد!»

باز هم با همان قیافه جدی به او گفتم: «من توی کامپیوترم یک آلبوم از این جور صحراهای ایران دارم. بنشین آنها را نشانت بدهم!» نشست  
ای کبوتر شرق / ۸۸



و نشانش دادم. شما می دانید که در انگلیسی به «بیابان» می گویند «دِزِرْت» (desert)، و «صحرا»، یا به قول انگلیسیها «صاحارا» (Sahara)، فقط به بزرگ ترین بیابان دنیا در شمال آفریقا می گویند که نُه میلیون و شصت و پنج هزار کیلومتر مربع وسعت دارد. خوب، معلوم است که وقتی من به یک دشت پُر از شقایق در نزدیک یک رشته کوه بگویم «صحرا»، هیچوقت یک انگلیسی نمی تواند حرف مرا جدی بگیرد.

حالا این به جای خود. بشنوید از یک همکار ایرانی که چون با یقین کامل می داند که در زبان عربی به جاهایی مثل بیابانهای بی آب و علف عربستان می گویند «صحرا»، سخت تعجب می کند که می بیند «سعدی»، استاد سخن فارسی، گفته است:

بامدادی که تفاوت نکند لیل و نهار،

خوش بود دامن «صحرا» و تماشای بهار!

و تعجبش بیشتر می شود وقتی از همه شاعرهای بزرگ کلاسیک مثال می آوری که «صحرا» برای آنها دشت خرم پوشیده از گل و گیاهی است که مردم برای تماشای زیبایهای طبیعت در بهار به آنجا می روند و لسان الغیب «حافظ»، شاگرد و همشهری «سعدی» هم این معنای فارسی کلمه «صحرا» را در یکجا این طور تأیید می کند:

خلوت گزیده را به «تماشا» چه حاجت است،

چون کوی دوست هست به «صحرا» چه حاجت است!

و در جای دیگر این طور:

تو نیز باده به چنگ آرد و راه «صحرا» گیر،

که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد!

آنوقت است که من به آن همکار انگلیسی و این همکار ایرانی می گویم: «هیچ تعجبی ندارد! این خاصیت تأثیر «محیط و فرهنگ» در کلمه هایی

خوش خبر باشی / ۸۹

است که از یک زبان وارد زبان دیگر می شود. ما «صحرا»ی عربی را می گیریم و آن را به دشتی پر از گل و گیاه در «این دنیا» تبدیل می کنیم و عربها «پردیس» یا «فردوس» فارسی را که «باغ دیوار دار» است، می گیرند و آن را به «باغ بهشت» در «آن دنیا» تبدیل می کنند!

## ۳۹- بار الها، آدمیزاد را ببفش

یکی از خیابانهای نزدیک خانه ما، در حاشیه لندن، می خورد به یک چهار راه که وسطش یک میدان بزرگ هست، و وسط این میدان یک کلیسای جمع و جور و زیبای قدیمی، مثل بیشتر کلیساها همه ش از سنگ خارا. لابد آن قدیمها این محله یک دهکده می بوده است، دور این کلیسا، و همه اهل دهکده افتخار می کرده بودند که همچین کلیسایی دارند. بعد که شهر دهکده را بلعید، کلیسا در غربت شهر، وسط یک چهار راهی کز کرد! وقتی دهکده ها شهر می شوند، خیلی چیزها عوض می شود. چند سال پیش این کلیسا را فروختند به یک «بزاز و بفروش» و چند ماه بعد تبدیل شد به چندتایی آپارتمان لوکس. البته از بیرون، کلیسا همان کلیساست، چون طبق مقررات «ابنیه ثبت شده» (*Registered Buildings*) حق ندارند از بیرون کوچکترین دستی به ترکیش بزنند. حالا در ظاهر هنوز «خانه خدا» ست، اما خدا خودش دیگر آنجا نیست و عذرش را خواسته اند و جایش را داده اند به عدّه ای آدمیزاد!

چند روز پیش به راننده تاکسی تلفنی ای که داشت مرا می برد به خانه یک دوست ایرانی در آن سر لندن، گفتم: «الآن از جلو یک سینما رد شدیم، اما دیدم روی تابلوش نوشته است کلیسای پنتکوستی ایلیم (*Elim Pentecostal Church*). لابد حالا دیگر کلیسا ها را به شکل سینما می سازند تا مردم آنها را عوضی بگیرند!»

راننده که یک مرد محترم پاکستانی میانه سال بود، خیلی جدی گفت: «نه خیر، این که شما دیدید، سینما بوده، کلیساش کرده اند. خیلی از سینما ها را می خرنند، مسجد می کنند!» سرم را تکان دادم و گفتم: «آخر مسجد گنبدی می خواهد، مناره ای می خواهد. همین طوری که نمی شود روی سر در سینما تابلو مسجد بزنند!» راننده لبخندی زد و گفت: «این که خوش خبر باشی / ۹۱

کاری ندارد! گنبد و مناره هم سرش می گذارند. سینما را مسجد کردن هم از ساختن مسجد ارزان تر تمام می شود، هم ثوابش بیشتر است! شما نشنیده اید که حاجی حَسَن بُلَقیه (*Haji Hassan Bolkiah*)، سلطان کشور اسلامی برونی (*Brunei*)، هر جای دنیا که سینما یا کلیسای فروشی گیرش بیاید، می خرد و آن را مسجد می کند؟»

ترسیدم به چندتایی از صدها کرامت حیرت انگیز اعلیحضرت قدر قدرت حسن بُلَقیه، امپراتور مملکت کوچولوی برونی در آسیای جنوب شرقی، با حکومت مطلقه اسلامی، با کمتر از چهار صد هزار نفر جمعیت، و کلی ذخیره نفت و گاز طبیعی، اشاره ای بکنم، خدا نکرده، راننده بوی کفر بشنود! با وجود این بی احتیاطی کردم و با لحنی حتی المقدور ختشی و مخنث گفتم: «همان سلطانی را می گویند که می گویند همه اسباب زندگانش از طلاست، و شکوه و جلال را به جایی رسانده است که هارون الرشید دربان قصرش هم حساب نمی شود؟ همان سلطانی که می گویند الان چهل میلیارد دلار ثروت دارد؟»

راننده واقعاً مرد محترمی بود. برای اینکه من دلخور نشوم، موضوع صحبت را عوض کرد. من هم ازش پرسیدم که راستی راستی سینمایی هست که گنبد سرش گذاشته باشند و مسجدش کرده باشند! البته خودم بعداً گشتم و آن را پیدا کردم. سینمای «آپولو» (*Apollo*)، متولد ۱۹۱۳، با چند بار اسم و شغل عوض کردن، در سال ۱۹۷۴ شد سینمای «آسترا» (*Astra*) و کم کم فیلمهای سکسی و لختی پُختی نشان داد، و بالاخره در سن هفتاد سالگی توبه کرد و شد مسجد: «مسجد عزیزیه» با دو تا گنبد. مغازه جلوش هم قصابی حلال گوشت! بله، اینجاست که باید حرف حضرت عیسی را به یاد آورد و گفت: «بار الها، آدمیزاد را ببخش، چون نمی داند چه کار می کند!»

## ۴۰ - شعر در اتاق انتظار

اگر می بینم سعدی علیه الرّحمه فرموده است: «مرد باید که گیرد  
اندر گوش / ورنه نشسته ست پند بر دیوار»، لابد در عهد او «پند» و «دیوار» با  
هم دمخور بودند و مردم از رابطه آنها خبر داشتند. لابد اینجا و آنجا، در  
مدرسه و مسجد، در خانه و بازار، پندهایی بر سینۀ دیوارها، مردم را به  
خواندن و در گوش گرفتن و سعادت‌مند شدن دعوت می کرد.

من خودم یاد نمی آید که در عهد صغر پندی، فحشی، شعاری،  
یا پیغامی روی دیوارخانه های مردم نوشته باشم، ولی روی خیلی از دیوارها  
این بیت شعر آبکی را خوانده بودم:

به یادگار نوشتم خطی ز دل‌تنگی

در این زمانه ندیدم رفیق یکرنگی!

روی دیوار یک مغازه پارچه فروشی هم دو تا نوشته قاب کرده دیده بودم،  
با خط خوش نستعلیق، که یکیش می گفت: «نسیه نمی دهیم، حتی به شما!»  
و دوّمیش می گفت:

دست طلب که پیش کسان می کنی دراز

پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش!

چند سال پیش که رفته بودم تهران، خانه ای نبود که من بروم و  
حدّ اقلّ یک شعر قاب کرده به دیوارش بینم. خانه هایی هم بود که  
صاحبهای خوش فکر و خوش ذوقشان اتاق پذیرایی را کرده بودند  
نمایشگاه شعرهای قاب کرده، مخصوصاً شعرهای میهنی و صوفیانه:

«چو ایران نباشد، تن من مباد

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد!

منسوب به فردوسی در کنار:

دل، ای رفیق، بر این کاروانسرای مبند

که خانه ساختن آیین کاروانی نیست!

از همان سعدی علیه الرَّحْمَه، که حالا اگر سر از گور در می آورد و به خانه های اهل خوش فکری و خوش ذوقی سر می زد، می دید تمام «پند» هاش را با قلم نی و مرکب مرغوب نبشته اند و قاب کرده اند و به دیوار زده اند! حالا چه حالی به ش دست می داد، آن را دیگر خدا می داند. البته این استقبال گرم و با شکوه از «شعر دیواری» برای ما ایرانیها که سقمان را با شعر موزون مقفی بر داشته اند، هیچ تعجیبی ندارد! تعجب من از این است که توی این انگلستان که شعر در زندگی روزمره مردم جایی ندارد و فقط کسانی «شعر» می خوانند که «می خواهند» شعر بخوانند و از شعر انتظار ندارند که پا از خطّ وظیفه معنوی و هنری خودش بیرون بگذارد، می بینم توی یک بیمارستان، به چندین زبان، از جمله هندی و فارسی و اردو، شعرهایی کامل از شاعرهای معاصر را با ترجمه انگلیسی آنها قاب کرده اند و بر دیوار راهروهای بیمارستان آویخته اند. می ایستم مقابل شعر فارسیش از «شاداب وجدی» با عنوان «یک روز دیگر» و بعد از یک بار خواندن، این بندش را که مرا به ایران برده است، دوباره می خوانم:

در خالی خلوت

بال نگاهم باز

پر می کشد تا بستر کارون

تا تشنه لبهای کویر لوت

رؤیای سبز دامن البرز

آوازهای آبی امواج آزاد خزر

می خواندم بر خویش

می آیدم در گوش.

و تعجبم بیشتر می شود وقتی در اتاق انتظار پزشک محله منتظر نوبت نشسته ام، در کنار مجله های رنگین سبک و سنگین چشمم می افتد به جزوه کوچکی با عنوان «شعر در اتاق انتظار»، در شش صفحه، با ده تا شعر از شاعرهای خوب معروف و شاعرهای نامعروف خوب! ناشرش کیست؟ یک انجمن خیریه به همین اسم «شعر در اتاق انتظار». هر ده تا شعر این جزوه را خواندم و داشتم یکی از آنها را دوباره می خواندم که نوبتم رسید. خوشحال شدم که دیدم روی صفحه جزوه با خط درشت نوشته است: «می توانید این جزوه را برای خودتان بردارید» و من هم آن را برداشتم و گذاشتم توی جیب بغلم!

## ۴۱ - نوه ها و مادر بزرگها در دهکده جهانی!

دیدن صحنه هایی از زندگی آدمها به اندازه ای زیبا و دلنشین است که می تواند شما را به یاد موقعی بیندازد که خدا از خلقت «آدم» فارغ شده بود و نشسته بود او را تماشا می کرد و از هنر خودش لذت می برد. در دنیای امروز از این صحنه ها زیاد نمی بینیم. شاید حالا دیگر خدا هم با تماشای هفت میلیارد بچه های آن «آدم اول» و آتشی که در بهشت زمین سوزانده اند و می سوزانند و بلاهایی که به سر همدیگر آورده اند و می آورند، از خلقت آدم پشیمان شده باشد و از دیدن بعضی صحنه ها که فقط چشم «انسان» های درد شناس و حقیقت جو آنها را می بیند، دلش تاریک بشود و اشک به چشمش بیاید. حالا دلم می خواهد یکی از این صحنه ها را برای شما تعریف کنم. می دانم که از عهده توصیف این صحنه بر نمی آیم، ولی سعی خودم را می کنم. خودتان را جای من بگذارید و این صحنه را در ذهنتان تماشا کنید: آمبولانسی که مرا به بیمارستان می برد، در مقابل در خانه بیمار بعدی توقف کرده است. راننده، بعد از ده دقیقه ای معطلی، یک پیر زن بالای نود سال را با صندلی چرخدار از عقب آمبولانس می آورد تو. پیر زن با جیغی که از سیاهچال غصه و از حنجره وحشت در می آید، می گوید: «مرا کجا می برید؟ من نمی خواهم بیایم! من زنده ام! کجام می برید؟»

پرستار بیست و دو سه ساله ملیح و حلیمی که همراه اوست، دست او را که پوست خشکیده ای است روی استخوانهای پوسیده، می گیرد و آن را، مثل اینکه گل سرخی یا سینه قویی باشد، نوازش می کند و می گوید: «می رویم بیمارستان!» و پیر زن، عین نوجوانی که بخواهند او را از خانه بیرونش بکشند و ببرند، تیربارانش کنند، شروع می کند به گریه کردن و فریاد می زند: «مرا به قبرستان ببرید! نمی خواهم بمیرم! من هنوز ای کبوتر شرق/ ۹۶



زنده ام!» و پرستار، دختری از جایی در جنوب شرقی آسیا، شاید از فیلیپین، صورت مسخ شده و کراحت انگیز پیر زن را می بوسد، توی چشمهای وحشت زده او نگاه می کند و می گوید: «نه، نترس! می رویم بیمارستان برای من! دکتر می خواهد مرا معاینه بکند! شما با من می آیی که من تنها نباشم!» و حالا، با اینکه چشمهایش آینه غمهای دل تاریک اوست، صورتش را به زور بلبخند روشن می کند و یک بار دیگر او را می بوسد. پیر زن کمی آرام می شود و می گوید: «آره، من با تو می آیم که تنها نباشی! من با تو تنها نیستم! ما با هم هستیم! مرا توی بیمارستان تنها نگذاری!»

و من دارم می بینم که مادر بزرگ این پرستار فیلیپینی با خانواده اش در «مانیل» توی یک آلونک زندگی می کند و هر وقت نامه ای از نوه اش می آید، همه خوشحال می شوند و اگر جزئی پولی فرستاده باشد، خوشحال تر می شوند، ولی مادر بزرگ زار زار گریه می کند و آه می کشد و می گوید: «کاشکی تا من نمرده ام، نوه ام بیاید، یک بار دیگر او را بینم!» و باز دارم می بینم که نوه پیرزن انگلیسی در «امارات» یا «عربستان» مشغول پرستاری از مادر بزرگی است که نوه هایش در سوئیس هستند، یا در فرانسه، یا در ایتالیا، و به یادشان نمی آید که مادر بزرگی داشته اند.

امروزه بعضیها فکر می کنند که دنیا از خیلی جهات دارد به یک دهکده بزرگ تبدیل می شود! شما چی فکر می کنید؟ می خواهم بگویم که توی این دهکده بزرگ اگر تماشای این صحنه از زندگی نوه های فیلیپینی در لندن و نوه های انگلیسی در عربستان و مادر بزرگهای نومیدشان اشک به چشمتان نمی آورد، مطمئن باشید که آدم خوشبختی هستید و باید قدر این خوشبختی را بدانید!

## ۴۲ - شهروند ارشد و آزادی عبور

انگلیسیها عادت دارند که خیلی چیزها را که توی دلشان هست به زبان نیاورند تا خدا نکرده به کسی برنخورد. به همین دلیل خیلی از مردم جاهای دیگر می گویند انگلیسیها خویشتندارند، که البته با «تو دار» کمی فرق می کند، هرچند که معمولاً آدمهای «خویشتندار» می توانند «تو دار» هم باشند و باعث بشوند که شما نتوانید به آنها اعتماد کنید و مجبور شوید در روابط خودتان با آنها محتاط باشید و حواستان را خوب جمع کنید.

من شرقی که هرچه توی دلم هست به زبان می آورم و همه را از خودم دلخور می کنم، وقتی می بینم در اوراق رسمی و اداری به جای «پیر» یا «سالمند» یا «سالخورده» یا «کهنسال»، به پیر هافهافوی زهوار درفته ای مثل من می گویند «سینیور سیتیزن» (*senior citizen*)، یعنی «شهروند ارشد»، کُفرم بالا می آید، چون با این کارشان مرا ناچار می کنند که همیشه در رابطه ام با مردم خویشتندار و خونسرد باشم و چیزی نگویم که به آنها بربخورد، حتی به لوله کشی که برای یک تعمیر جزئی چند بار دبه در آورده است و دستمزدش را بالا برده است و پول خون پدرش را از من گرفته است و کار را ناقص تحویل داده است، نتوانم بگویم: «ای حقّه باز دروغگوی رذل کلاهبردار و قیح بی انصاف دزد بی همه چیز!»

راستش من، بعد از سی چهار سال زندگی کردن در گوشه ای از میان این مردم خویشتندار اهل نزاکتهای قانون پسند، هنوز نمی دانم که راه «آنها» درست است یا راه «ما»، یا در حقیقت «راه نه آن است و نه این!»

بگذریم! حالا از حاشیه برگردم به متن، بالاخره قبول کردم که اینها به آدم از کار افتاده به درد نخور باعث درد سر خانواده و دولت می گویند «شهروند ارشد»، و پیش از رسیدن وقت غزل خداحافظیش، یک گذشتهایی در حقش می کنند، از دارو درمان مجانی که بگذریم، یک ای کبوتر شرق / ۹۸

کارت تاشوی مُجلّد هم به دستش می دهند که یک طرفش به عکس «ارشدیت» یا «زهوار در رفتگی» او مزین شده است و یک طرفش هم تاریخ اعتبار سه ساله قابل تمدید، و اسم این کارت را هم گذاشته اند «فریدم پَس» (*Freedom Pass*)، که من پیش خودم خیال می کردم معنایش می شود «آزادی عبور»! خاصیت این کارت این است که شما در لندن می توانید از کله سحر تا بوق سگ، آن را نشان بدهید و مجانی سوار اتوبوس و ترن بشوید. یعنی اگر شما هنوز «شهروند ارشد» نشده باشید و به داشتن این کارت مفتخرتان نکرده باشند و بخواهید فقط یک بار از این بر شهر لندن با دو تا اتوبوس و سه بار ترن عوض کردن بروید آن بر شهر و برگردید، باید حدّ اقلّ بیست و هشت پوند بپردازید، که با ارزشِ امروزی ایران، می شود چیزی در حدود چهل و دوهزار تومن!

خوب، خدا پدر دولت را، اگر در اصل بی پدر نبوده است، بیامرزد، چون با این همه مالیات و عوارضی که از مردم می گیرد، می توانست این گذشت را هم در حقّ بازنشسته ها نکند و مردم «خویشندار» هم جیکشان در نیاید. اما من که شرقی هستم و اگر جیکم در نیاید، خفه می شوم، به همسایه انگلیسی گفتم: «اگر اسم این کارت یا بلیط آزادی عبور است، پس چرا من آزاد نیستم که پیش از ساعت نه صبح ازش استفاده کنم؟» قیافه اش رفت توی هم و گفت: «ای بابا، پیش از ساعت نه صبح مردم همه می خواهند بروند سر کار! تو اصلاً هیچ حساب دست نیست!» با این حرفش ساکت شدم، اما قانع نشدم، تا اینکه چند روز بعد یکدفعه خبر شدم که شهردار جدید لندن، خدا می داند، چه طوری صدای «جیک» مرا شنیده است و نقص معنای «فریدم پَس» (*Freedom Pass*) را رفع کرده است و حالا من می توانم به آن بگویم «بلیت مجانی اتوبوس و ترن در تمام ساعات»!

## ۴۳ - سابقه؟ بی سابقه!

نمی دانم شما وقتی کلمه «سابقه» را می شنوید، چی به ذهنتان می آید! آدم ممکن است یک عمر این کلمه را شنیده باشد و خوانده باشد، اما هیچوقت تکلیف خودش را با معنی این کلمه روشن نکرده باشد! راستش این فکر همین چند روز پیش توی ایستگاه ترن زیر زمینی به کله ام افتاد! می پرسید توی ایستگاه ترن چه اتفاقی افتاد؟ هیچ اتفاقی! آنجا یک آگهی تجارتي به دیوار تونل چسبانده اند به بزرگی یک سفره قلمکار بیست نفره که تصویرها و حرفهایش هرچند وقت یکبار عوض می شود، اما مضمون همه این تصویرها در یک کلمه خلاصه می شود و آن کلمه «سابقه» است.

بله، «ویسکی جک دانیل» (*Jack Daniel's Whisky*) در حدود صد و پنجاه سال «سابقه» دارد. این آقا که مؤسس کارخانه معروف ترین ویسکی دنیا باشد، در نوجوانی شاگرد مغازه کشیشی بود به اسم «دن کال» (Dan Call) که در کلیسای محله عبادت خدا را تبلیغ می کرد و در مغازه خواربار فروشیش ویسکی ای را که خودش می ساخت، تا اینکه در سال ۱۸۶۱، زنش و همه جماعتی که روزهای یکشنبه به موعظه هایش گوش می کردند، دورش را گرفتند و گفتند: «عالیجناب، هم خدا، هم خرما نمی شود! یا از کلیسا دست بردار یا از ویسکی سازی!» و عالیجناب کشیش دید کلیسا صرفش بیشتر است و آمد کارگاه ویسکی سازیش را به شاگرد پانزده ساله اش، جک دانیل، واگذار کرد. امروز مفهوم کل تبلیغات کارخانجات ویسکی سازی جک دانیل، که صاحبش حالا دیگر شرکتی است به اسم «براون فورمن» (*Brown-Forman*)، در همه جا، از جمله دیوار تونل ترن زیرزمینی لندن، این است که «ایها الناس، این ویسکی ما عیناً همان ویسکی ای است که آن بچه یتیم پانزده ساله طرز ساختنش را صد و ۱۰۰ کیوتو شرق/۱۰۰

پنجاه سال پیش از عالیجناب کشیش کلیسای محلّه یاد گرفته بود!»

خوب، این چی را ثابت می کند؟ اهمیت قدمت تاریخی را؟ افتخار به اصل و نسب را؟ پابندی به سنتها را؟ نشسته ای تلویزیون تماشا می کنی، یکدفعه میان جار و جنجال آگهیهای تجارتي دست آدم را می گیرند، می برندش به کارخانجات شکلات سازی «لینت» (Lindt) در سوییس و می گویند: «شکلات سازی ما صد و شصت و چهار سال سابقه دارد!» یعنی این شکلات سازی معروف امروزی همان شکلات پزی کوچولویی است که صاحب یک شیرینی فروشی کوچولو در سال ۱۸۴۵ در پستوی مغازه اش راه انداخت! خوب که چی؟ حالا این به جای خود! اصفهان هستی، می روی از یک گزفروشی بزرگ گز بخری، بیاوری لندن، سوقات بدهی. صاحب مغازه که عکس پدربزرگش روی جعبه های گز با هیبت به مشتری نگاه می کند، می گوید: «ای آقا، این چه حرفی است شما می زنی! گزهای ما همه اش عالی است! تو این مغازه از گز متوسط و بد اصلاً خبری نیست. این را بدانید که ما تو کار گز سازی هفت پشت سابقه داریم!» راستی چرا اینها فکر نمی کنند که صد و پنجاه سال پیش آدمهای دیگری بودند که ویسکی و شکلات و گز درست می کردند و آدمهای دیگری بودند که آنها را می خوردند و لذّت زمان خودشان را می بردند! صد و پنجاه سال پیش که هیچی! اگر امروز یک آدم با دیروزش هیچ فرقی نکرده باشد و این آدم در خطّ تاریخ یک قدم جلوتر نرفته باشد، توی آدم دیروز خودش مُرده است و صدایش از توی تابوت درمی آید، چه رسد به اینکه خودش را در صد و پنجاه سال پیش در یک جای تاریخ جا گذاشته باشد و افتخار هم بکند!

خوب، حالا اگر من بگویم اصلاً آدم هیچ سابقه ای ندارد و هرچه

هست همین است که همین الآن هست، شما چی می فرمایید؟

خوش خبر باشی / ۱۰۱

## ۴۴ - کردش علمی یا اِکسکورسیون پداگوژیک

آدم وقتی که پیر می شود، گاهی که چند تا بچه را می بیند، بی اختیار موقعیت آنها را با موقعیت خودش، در سن و سال آنها به یاد می آورد و یکی از حسرت‌هایش تازه می شود. تازه شدن حسرت دست خود آدم نیست، اما خوش قلب که باشد، خیلی خوشحال می شود که حالا دیگر خیلی از بچه های همطبقه خودش حسرت خیلی از چیزها به دلشان نمی ماند.

چند روز پیش رفتم سوار اتوبوس بشوم، یک صف دراز دیدم از بچه های دبستانی، دختر و پسر، با لباس اونیفورم مخصوص مدرسه خودشان، و همه شان هم جلیقه ایمنی زرد و نقره ای به تنشان. داد و قال و خنده شان انگار تمام عالم را گرفته بود و گوش فلک را کر می کرد. پنجاه، شصت نفری می شدند و همراهشان ده، دوازده نفری زن جوان و میانه سال که لابد معلم‌هایشان بودند.

یکی از این خانمها تا اتوبوس رسید، به من گفت:

«اول شما سوار بشوید!» با تشکر سوار شدم و نشستم. آنوقت دست کم نصف آن پنجاه، شصت نفر آمدند بالا و حالا گوشهای نیمه کر من بود که داشت به کلی کر می شد. فکر کردم لابد می روند کلیسا. از یکیشان که گوشش نزدیک دهنم بود، پرسیدم: «تا کجا می روید؟»

شاید ترس داشت که جواب بدهد. معلمش که کنارش ایستاده بود، لبخند زد و گفت: «می بریمشان موزه ملی نقاشی.»

گفتم: «مسئولیت بزرگی است! خدا همراهتان!»

گفت: «خیالتان راحت باشد. برای هر شش نفر یک معلم یا مادر داوطلب همراهیشان می کند و مواظبشان هست!»

بقیه راه، دیگر داد و قال بچه ها را نمی شنیدم، چون رفته بودم به دوره بچگی خودم، کلاس چهارم ابتدایی، و فرآش بلند قدی را می دیدم که بچه ها را به دستور ناظم فلک می کرد؛ و معلّم حسابی را که گوش بچه ها را می کشید و مداد لای انگشتهایشان می گذاشت و به هر کس که صدایش در می آمد، می گفت: «ای گوساله، ای بزغاله!»

و معلّم قرائت و دیکته و انشایی را که به بچه ها معما می داد حل کنند و به قید قرعه به یکی از آنها جایزه می داد. جایزه ش بیشتر یک مجله «خواندنیها» بود که خودش آن را خوانده بود و به درد خواندن بچه ها هم نمی خورد. اما همین جایزه برای ما یک دنیا ارزش داشت.

یک بار معمایی که فقط من توانسته بودم آن را حل کنم، این بود که چشمه ای که به ش می گویند «شام گرما» اسم درستش چی هست؟ و من قضا قورتکی فکر کرده بودم که چون این چشمه، چشمه آب گرم است و لابد شاه آنجا آبنی می کرده است، اسمش را گذاشته اند «شاه گرماب».

شصت و دو سه سال پیش که دوره تجدّد شروع شده بود و تازه در کتابهای قرائت دبستانی شعر «خرکی را به عروسی خواندند / خر بخندید و شد از قهقهه سست» از «خاقانی» جایش را داده بود به «خر جانوری بود بی آزار / آماده برای بردن بار» از «عباس یمینی شریف»، ما گاهی اسم «گردش علمی» را می شنیدیم، اما از دبستان به دبیرستان، از دبیرستان به دانشگاه، و از دانشگاه به میان مردم رفتیم و نفهمیدیم «گردش علمی» یعنی چی!

حالا دارم فکر می کنم که لابد «گردش علمی» ترجمه «اکسکورسیون پداگوژیک» (*excursion pédagogique*) فرنگی است که دهها گردش آموزشی مختلف را شامل می شود، از جمله دیدار موزه ها که شهر لندن بیش از دویست و پنجاه تاشان را دارد و یکیشان همان «موزه خوش خبر باشی / ۱۰۳

ملی نقاشی (The National Gallery) است، در وسط شهر، که آن پنجاه  
شصت تا بیچه دبستانی داشتند به دیدارش می رفتند.  
امروز که بعد از شصت و اندی سال، در عین تازه شدن حسرتم،  
می بینم خیلی از بیچه های خیلی از جاهای دنیا از همان دوره دبستان «گردش  
علمی» می روند و معنیش را خوب می فهمند، واقعاً روحم شاد می شود.



## ۴۵ - پافان هم زیاد می کرده ایم!

توی اتوبوس دو تا آقای ایرانی پشت سر من نشسته بودند و با صدای بلند صحبت می کردند. من نمی خواستم استراق سمع بکنم، ولی اینجا در لندن هر جا که زبان فارسی به گوشم بخورد، قوه شنواییم دو برابر می شود. یکی از آنها گفت: «دیشب یک مهمان ایرانی داشتم که تازه از تهران آمده است. شام دعوتش کردیم، بیفتک فرد اعلا به ش دادیم با سوپ قارچ و کلی مخلفات. سیر که شد، به جای تشکر گفت: راستی شما نزدیک خودتان چلو کبابی ندارید؟ خوب، مرد حسابی، اگر این قدر جانت به چلو کباب بسته است، چرا از تهران پاشدی، آمدی لندن! بعضی از ما ایرانیها واقعاً آدمهای عجیبی هستیم!»

آقای دوومی خندید و دوبار پشت سر هم گفت: «راست می گویی! واقعاً راست می گویی!» دنباله حرفهایشان را دیگر نشنیدم، چون توی همین چند کلمه ای که گفتند، به دو تا «مسئله» برخوردم که مرا توی دلم با آنها وارد معرکه کرد. به اولی گفتم: «جنتلمن عزیز، البته شما درست می فرمایید که بعضی از ما ایرانیها آدمهای عجیبی هستیم، ولی اگر از بیرون هم به قضیه التفات کرده بودید، متوجه می شدید که توی این دنیا هیچ قوم و قبیله ای پیدا نمی شود که بعضی از افرادش آدمهای عجیبی نباشند. مثلاً بعضی از همین انگلیسیها تا وقتی توی مملکت خودشان هستند، بیشترین غذاهایی که می خورند، غذاهای هندی است و ایتالیایی و چینی و یونانی و ترکی و غذاهای دهها قوم و قبیله دیگر، و به ندرت می روند سراغ «فیش اند چیپس» (*Fish & Chips*) خودشان که همان «ماهی و سیب زمینی سرخ کرده» باشد و معروف ترین غذای ملی آنها! اما همینکه برای استخوان سبک کردن و آفتاب دیدن و تنوع و تفریح پاشان را از این جزیره بیرون گذاشتند، در به در می کردند دنبال یک رستوران «فیش اند چیپس»! و توی دلم به جنتلمن

خوش خبر باشی / ۱۰۵

دومی گفتم: «آقا، من هم مثل شما، همیشه وقتی یک نفر حرف درستی می زد، به ش می گفتم: راست می گویی! تا اینکه یک روز به این فکر افتادم که «راست» متضادش «دروغ» است و آن چیزی که من همیشه می خواسته ام در تصدیق حرف طرف بگویم، «درست» بوده است که متضادش می شود «غلط»، «نادرست»، «اشتباه»، «عوضی»، نه «راست»! در زبان انگلیسی هم معمولاً برای «درست» و «غلط» می گویند «رایت» (right) و «رُنک» (wrong) و برای «راست» و «دروغ» می گویند «تروث» (truth) و «لای» (lie). البته عین خیالتان هم نباشد! ما همه مان خیلی حرفها می زنیم که به معنی آنها کاری نداریم!»

وقتی توی دلم این دوتا نکته را به آن دوتا جنتلمن ایرانی گفتم، یادم آمد که همین چند روز پیش یک همکار انگلیسی که هوس کرده است فارسی یاد بگیرد، از من پرسید: «این که شما همه هی به همدیگر می گویند: گُربانیت بیرم، یعنی چی؟» گفتم: «قربانت بروم یعنی: می آی بی سَکریفایسد فوُر یو («May I be sacrificed for you!»)»  
یک خرده به من نگاه نگاه کرد، بعد لبخندی زد و گفت: «داری سر به سرم می گذاری؟»

گفتم: «نه! به ابن و آب و روح القُدُس قسم سر به سرت نمی گذارم! دارم عین حقیقت را می گویم!» بیچاره گیج شده بود. انگار هنوز هم حرف مرا باور نکرده بود! اما یکدفعه برگشت، چیزی گفت که من هیچوقت فکرش را نکرده بودم. حدس می زنید باید چی گفته باشد؟ نه خیر... نه خیر... بگذارید خیالتان را راحت کنم. خیلی جدی و خیلی معصومانه گفت: «مگر در فرهنگ شما آدم هم قربانی می کرده اید؟»  
گفتم «نه، هیچوقت! ولی ضمن کارهای خوب، چاخان هم زیاد می کرده ایم!»

## ۴۶ - قضیه شنبلیله و پُر فرنگی!

هر وقت عیال مرا می فرستد به سبزی فروشیِ سر خیابان که «شوید» و «جعفری» و «گشنیز» بخرم، مشکلی ندارم، چون لازم نیست که اسم فرنگی اینها را از عیال بپرسم. شوید را که از شکلش می شناسم و جعفری و گشنیز هم، که هیچوقت نتوانسته ام از هم تشخیصشان بدهم، توی دو تا جعبه جداست و از هر جعبه یک یا دو تا بسته برمی دارم. اما اگر عیال فقط جعفری یا فقط گشنیز سفارش بدهد، مجبورم اسم انگلیسیش را یادداشت کنم و توی مغازه با لبخندِ خجالت از سبزی فروش بپرسم: «از این دو تا جعبه کدامش جعفری است؟»

دیروز که با اتوبوس رفته بودم به راسته «مغازه های شرقی» (*Oriental Shops*) در محله «ایلینگ غربی» (*West Ealing*)، قضیه فرق می کرد. جزو چیزهایی که باید می خریدم، یک بسته «شنبلیله» خشک کرده هم بود. در مغازه اولی که صاحبش یک شرکت زنجیره ای «لهستانی» است و فروشنده هایش بیشتر «ترک» هستند، مربای به «تونسی» و ماست «لبنانی» و پنیر «یونانی» برداشتم و رفتم سراغ سبزیهای خشک کرده «ایرانی» و تازه یادم آمد که اسم انگلیسی «شنبلیله» را نمی دانم. فکر کردم مهم نیست. سبزی ای که مخصوص یک خورشت ایرانی به اسم «قرمه سبزی» است و تولید کننده اش هم در انگلستان یک شرکت «ایرانی» است، با یک اسم «پارسی»، و مشتریهایش هم دست کم نود و نه در صدشان ایرانی هستند، خوب، معلوم است که اسم و رسم شنبلیله حتماً به فارسی نوشته شده است و شاید برای آن یک در صد مشتری غیر ایرانی احتمالی، اسم انگلیسی اش را هم نوشته باشند.

میان چهل، پنجاه نوع سبزی خشک، هر چه گشتم، «شنبلیله» پیدا نکردم. از فروشنده ها هم نمی توانستم بپرسم، چون اسم انگلیسی «شنبلیله» خوش خبر باشی/۱۰۷

را نمی دانستم. یکدفعه فکری توی سرم جرّقه زد. روی چارپایه نشستم و سر فرصت یکی یکی بسته ها را نگاه کردم. در این «بررسی حکیمانه» چند تانکته به ذهنم آمد که مغزم را داغ کرد. دیدم برعکس محصولات «عربی» که همه نوشته هایش در اصل به زبان و خطّ عربی است و خلاصه ای به خطّ و زبان انگلیسی هم دارد، حتّی روی بسته یکی از سبزیهای خشک کرده ایرانی هم، یک کلمه به خطّ فارسی نوشته نشده است. و باز دیدم با اینکه اسم همه این سبزیها به زبان انگلیسی و با خطّ لاتینی است، در مورد بعضی از آنها، که لابد اسم انگلیسی آنها را توی کتاب لغتشان پیدا نکرده اند، همان اسم فارسیش را، نمی دانم برای کی، به خطّ لاتینی نوشته اند. مثلاً اسم انگلیسی «جعفری» را که «پارسل» (*parsley*) است، نوشته اند «parsley»، اما به «مرزه» که رسیده اند، به جای «summer savory»، به خطّ لاتینی نوشته اند «marzeh». به همین ترتیب ناچار سبزی آش، سبزی قرمه، سبزی پلو، و چند سبزی دیگر را به زبان شیرین و آشنای فارسی، اما با خطّ بیگانه و معتبر لاتینی عرضه کرده اند.

رفتم به مغازه دوّم که بیشتر محصولات ایرانی می فروشد و صاحبش هم ایرانی است و فروشنده اش یک «افغان» بسیار محترم. آنجا هم دیدم سبزیجات خشکش همه از تولیدات همان شرکت ایرانی است و پیدا کردن شبلیله در میان آنها از محالات!

آنوقت ناچار به عیال تلفن کردم و اسم انگلیسی شبلیله را پرسیدم. گفت اسمش فنیوگریک (*fenugreek*) است. عجب! یونجه یونانی! و حالا که یک مشکل بزرگ حلّ شده بود، دیدم گرفتار مشکل بزرگتری شده ام. از خودم پرسیدم «راستی چرا ما هر کار مُدرنی می کنیم، برای «چرا» هم که شده است، یک عیب بزرگ در یک جاییش می گذاریم تا خدا نکرده دنیای مُدرن از حسودی چشمان نکند! به این بگوییم «شبلیله و پُز فرنگی»!

## ۴۷ - اینشالا کیلی کاشانگه!

یک همکار انگلیسی دارم که هر وقت مرا می بیند، می گوید: «سلام، شوتوری؟ اینشالا!» در این احوالپرسی فقط گاهی جای «اینشالا» عوض می شود و آدم بیشتر انگشت به دهن حیران می ماند! ماشاءالله، با اینکه ده سالی است که با یک دسته ایرانی سر و کار دارد، وقتی ازش می پرسی: «غیر از سلام، چه طوری؟ ان شاءالله، چیزهای دیگری هم به فارسی یاد گرفته ای؟»

بیچاره با شکسته نفسی می گوید: «نات منی!» (Not many)، «نه زیاد!» و آنوقت با احساس یک جور افتخار مخلوط با خوشحالی می گوید: «کودا حافیس! شاب به کر! کیلی کاشانگه!»

این همکار انگلیسی که، ما شاء الله، در این ده سال زحمت کشیده است و چند کلمه ای فارسی حفظ کرده است، مرا به یاد عیسی پیامرز، زن انگلیسی یکی از استاد‌های قدیم دانشگاه تهران می اندازد که یک عمر با شوهر ایرانی در تهران زندگی کرد و یک عمر با پشت گرمی شوهرش در دانشگاه تهران در رشته زبان و ادبیات انگلیسی استادی فروخت، اما همین چند کلمه فارسی را هم حفظ نکرد! حالا چرا؟ خدا می داند!

با این مقدمه می خواهم بگویم که همین همکار انگلیسی یک روز از من پرسید: «چرا شما همیشه این قدر می گوید ان شاءالله؟» گفتم: «ما مثل تو همیشه این قدر ان شاءالله نمی گویم! در اصل باید آن قدر ان شاءالله بگویم که شما می گوید «گاد ویلینگ» (God willing)! یعنی موقعی باید بگویم ان شاءالله که قصد انجام دادن کار مهمی داشته باشیم. اما این جمله کوتاه عربی که معنیش می شود: اگر خدا بخواهد، کم کم در جامعه ما اخلاق مردم درش تأثیر کرد و معنیش عوض شد. حالا اگر کسی از ما بخواهد که کاری برایش بکنیم، به جای اینکه بگویم، فکر نمی کنم خوش خبر باشی/ ۱۰۹

این کار از دست من بریاید، یا هیچوقت از من هیچ کاری نخواه، به طرف می گویم: باشد، ان شاء الله! سعی کردم این را با حالتی جدی و بدون ذره ای لبخند بگویم تا یکوقت فکر نکند شوخی می کنم. با وجود این سرش را تکان داد و با لبخند گفت: «که این طور!»

بله، حالا من تازه فکر می کنم که همه مان معنی «ان شاء الله» را خوب می دانیم که در این موقعها «قول» خودمان را این طور به «مشیت» خدا مشروط می کنیم. شما از من کاری خواسته بودید بکنم و من گفته بودم ان شاء الله می کنم، اما تا حالا هر چه انتظار کشیده اید، دیده اید خبری نیست. من هم که از همان اول می دانستم که آن کار را برایتان نخواهم کرد، گفتم اگر خدا بخواهد می کنم، و چون تا حالا نکرده ام، باید حالتان شده باشد که من واقعاً می خواستم این کار را برایتان بکنم، اما خدا نخواست! در عین حال، بر عکس ان شاء الله، که معنیش را خوب می دانیم، خیلی جمله های عربی هست که زیاد به زبان می آوریم و هیچ کاری هم به معنای اصلی آنها نداریم. مثلاً شما از من می پرسید: «این رمان بابا گوریوی بالزاک چه طور است؟» و من در جوابتان می گویم: «والله، چی بگویم؟ من آن را نخوانده ام!»

اگر در همان لحظه ای که این جواب را می دهم، بدانم که دارم می گویم: «به خدا قسم، چی بگویم؟» از خودم تعجب می کنم که چرا قسم خدا می خورم! ندانستن که قسم خوردن نمی خواهد. همین طور وقتی مثلاً بچه دوست یا آشنایی را می بینیم، شاید برای اینکه چشمش نکنیم، می گویم: «ماشاءالله چه قدر خوشگل است!» یعنی «آنچه خدا بخواهد، بچه تان چه قدر خوشگل است!»

والله! ان شاء الله! ماشاءالله!

## ۴۸ - مرگِ فر و عروسیِ سنگ

امروزه در لندن خیلی از مردم توی خانه های کوچک هفتاد، هشتاد متری ای زندگی می کنند به عرض شش، هفت متر. بیشتر این خانه ها هم صد، صد و بیست سال پیش ساخته شده است، یعنی در آن روزگاری که داشتن اتومبیل شخصی از تجمّلاتِ اعیان و اشراف بود. اما حالا که همه چیز عوض شده است، و آدم بی اتومبیل کسی است که کنار کوچه می خوابد، بیچاره صاحبهای این خانه های عهد بوقی!

جلو هر کدام از این خانه ها به زور می توانند یک اتومبیل پارک کنند، و در هر دو طرف خیابانهای باریک، قطار به قطار اتومبیل پارک شده است و آن وسط جا برای عبور یک اتومبیل بیشتر نیست و رانندگی توی خیابانهای باریک و دو طرفه این لانه موشها هم مهارت می خواهد، هم معجزه. گاهی هم که مهمانی برای یکی از این خانه ها بیاید، باید کلی بگردد تا در آن حوالی جلو خانه یک بیچاره دیگر جای خالی گیر بیاورد و اتومبیلش را برای چند ساعت آنجا پارک کند.

با این توصیف حالا آدمی را در نظر بیاورید که اولاً زن باشد، ثانیاً به قول انگلیسیها «دیسبلد» (disabled) رسمی باشد، یعنی عاجز و علیلی که با پای خودش نتواند راه برود، و ثالثاً هفتاد و چند سال از عمرش گذشته باشد! خودمانیم، از همچین آدمی اصلاً می شود انتظار داشت که بتواند اتومبیلش را به آسانی جلو خانه اش پارک کند، مخصوصاً اگر همسایه سمت راستش علاوه بر یک اتومبیل، یک موتور سیکلت هم داشته باشد و همسایه سمت چپش تصادفاً اتومبیلش را نزدیک به مرز خانه این زن پارک کرده باشد!

دیروز که من و عیال از خانه بیرون آمدیم تا عصا زنان در پارک پشت خانه چند قدمی راه برویم، عیال به اتومبیل کوچکِ رنگِ رو رفته ای

خوش خبر باشی / ۱۱۱

که جلو یکی از خانه های طرفِ ما پارک شده بود، اشاره کرد و گفت: «این ماشین را می بینی؟» گفتم: «آره، اما این همسایه مان که یک ماشین مدل بالای بزرگِ هفت نفره دارد!»

عیال گفت: «بله، مال آنها نیست. اصلاً مال همسایه های ما نیست. معلوم نیست مال کی هست و خدا می داند چرا آورده، اینجا پارک کرده! الآن یک هفته است که از جاش تکان نخورده. اما یک خوبی هم دارد!»  
با تعجب گفتم: «چه خوبی ای؟»

گفت: «دیروز آن همسایه دیسیلدمان، خانم پاترسون (Patterson) خیلی خوشحال بود و می گفت صاحب این ماشین هرکی هست، هر روز دعاش می کند!»

از این حرف قاه قاه خندیدم. عیال گفت: «چرا می خندی؟ خوب، بیچاره حرف دلش را می زند. نمی دانی توی این جای تنگ پارک کردن چه قدر برایش مشکل است!»

گفتم: «من هم دعا می کنم که صاحب این ماشین حالاحالاها پیدایش نشود!»

فکر می کنم شما باید علّت آن خنده مرا حدس زده باشید... بله، درست حدس زده اید. علّتش دعای خانم پاترسون به جان صاحب خودخواه آن اتومبیل کوچک بود، که تصادفاً مرا به یاد این ضرب المثل فارسی انداخت که می گوید:

«چه خوش گفت آن لهاووری به طوسی

که مرگِ خر بود سگ را عروسی!»

این خودش تعریفی است از طبیعت آدمیزاد! نگاه نمی کند ببیند سودی که او از خدا می خواهد به زیان کی تمام می شود. از یک طرف خانم پاترسون هر روز به جان صاحب خودخواه آن اتومبیل کوچک



دعا می کند و از طرف دیگر لابد همسایه دیگرمان، آقای جنکینز (*Jenkins*)، که بیچاره این چند روزه مجبور شده است اتومبیلش را یک جایی دور از خانه اش پارک کند، هر روز به جان همان آدم نفرین می کند! حالا نمی خواهید خدا در مانده باشد که دعای آن یکی را مستجاب کند یا نفرین این یکی را!

## ۴۹- این چه تمثیلی است؟

همسایه انگلیسی که حالا دیگر خودش را رفیق من می داند، گاهی رفیقانه سر به سرم می گذارد. مثلاً دیروز تا سلام و علیک کردیم و من برای خودم چایی لیمو سفارش دادم، گفت: «همین چند دقیقه پیش از حضرت عیسی شنیدم که امروز می بینمت!»

من هم برای اینکه سر به سرش بگذارم، گفتم: «برای من پیغامی نداد؟» رفیق انگلیسی دستی به شانه ام زد و گفت: «چرا، پیغامش این بود که تو از این آغل نیستی، اما بدان که او شبان تو هم هست!»

اشاره اش به یکی از تمثیلهای حضرت عیسی مسیح در انجیل «یوحنا» بود: عیسی «شبان خوب» و مردم مؤمن «گوسفندان خوب» او، و این حرفش که «مرا گوسفندان دیگر هست که از این آغل نیستند. باید آنها را نیز بیاورم و آواز مرا خواهند شنید و یک گله و یک شبان خواهند شد»، همان آرزوی بزرگی که همه یکصد و بیست چهار هزار و اندی پیغمبر داشتند، اما نشد که عالم یک «آغل» بشود، با یک «شبان»، و همه گوسفندهای عالم فقط صدای او را بشناسند و از دنبال او بروند!

خندیدم و گفتم: «موضوع خوبی را پیش کشیدی. ما هم توی ادبیاتمان تمثیل و استعاره «گوسفند» و «شبان» زیاد داریم، و معمولاً در این تمثیلهای پای «گرگ» هم به میان می آید که لابد همان شیطان رجیم است!» یک ساعت بعد که داشتیم با هم خدا حافظی می کردیم، او با همان لبخند همیشگی گفت: «باید یادم بماند که تو از آن گوسفندهایی هستی که گوش به هیچ شبانی نمی دهند!» دیگر نخواستم بگویم: «بابا جان، من اصلاً گوسفند نیستم، آدمم! آدم آزاد و صاحب عقل و اختیار!»، چون این خودش می شد موضوع یک بحث تازه، و ما هم که دیگر وقت برای بحث تازه نداشتیم.

در راه برگشتن به خانه این فکر توی کله ام افتاد که چرا ما که مثلاً انسان هستیم و اشرف مخلوقاتیم و خدا به شکل خودش خلقت کرده است و روحش را توی قالبمان دمیده است، از همان اولین دوره ای که تمدن را شروع کردیم، خدا و پیغمبرمان، و کدخدا و حاکم و پادشاهمان، همه باید به «چوپان» تشبیه بشوند و خودمان به «گوسفند»! اگر قرار می بود «گله» باشیم که، خوب، در گوشه ای از بهشت روی زمین دم نمی انداختیم و مثل بقیه جانورها «گله ای» زندگی می کردیم!

تازه همه آنهايي که از آن اول تا حالا، هر وقت به مناسبتی، ما را به گوسفند تشبیه کرده اند و خودشان را به چوپان، که یعنی حافظ جان ما و ضامن سعادت ما هستند، فقط «صورت ظاهر» چوپان را دیده اند و «صورت باطن» اش را ندیده گرفته اند. استاد حکمت و سخن فارسی، سعدی، هم که خیلی مواظب بوده است که با حرفهایش کوزه بی دسته نسازد، از «پادشاه» انتظار دارد که خودش را «شبان» بداند و توده مردم را «گله»، یعنی دلسوز مردم باشد و مثل «گرگ» به آنها ظلم نکند:

حرام است بر پادشاه خواب خوش  
چو باشد ضعیف از قوی بارکش!

میازار عامی به یک خردله  
که سلطان شبان است و عامی گله :

چو پرخاش بینند و بیداد از او،  
شبان نیست، گرگ است، فریاد از او!

اما همین سعدی در یک جای دیگر معجزه می شود و «صورت باطن» شبان را می بیند و تازه می فهمد که ای بابا، چوپان که دلش به حال خود گوسفند خوش خبر باشی / ۱۱۵

نسخته است، و آنوقت می فرماید:

شنیدم گوسفندی را بزرگی  
رهانید از دهان و چنگک گرگی؛

شبانگه کارد بر حلقش بمالید،  
روان گوسفند از وی بنالید :

گر از چنگال گرگم در ربودی؛  
بدیدم عاقبت گرگم تو بودی!

## ۵۰- از گلکشت مصلی تا باغ ملی

دیروز صبح که داشتم در پارک پشت خانه قدم می‌زدم، نمی‌دانم چی باعث شد که یکدفعه از خودم بیرسم: «راستی، ما مگر پیش از آنکه مثل فرنگیها پارک بسازیم و همان اسم فرنگی را هم رویش بگذاریم، خودمان در هیچکدام از شهرهای مملکتمان چیزی مثل پارک نداشتیم؟»

رفتم توی فکر و بهانه‌ای پیدا کردم که روی یک نیمکت بنشینم و توی جنگل حافظه‌ام دنبال جوابی برای این سؤال سمج بگردم. یادم آمد که در تهران، نزدیک میدان توپخانه، یک جایی بود به اسم «باغ ملی»، اما باغی که مردم بتوانند بروند آنجا تفریح کنند، نداشت. و باز یادم آمد که شصت، هفتاد سال پیش در مرکز شهر «مشهد» همچین باغی داشتیم و به ش می‌گفتیم «باغ ملی».

ویرم گرفت که برگردم خانه و دست به دامن «دهخدا» و «اینترنت» بشوم. بله، دیدم لغتنامه‌ی دهخدا در تعریف «پارک» می‌گوید: «پارک (فرانسوی)، باغ وسیع پُر درخت که گردش و شکار و جز آن را به کار است، مثل پارک مخبرالدوله، پارک اتابک، پارک امین الدوله». به خودم گفتم: «خوب، معلوم است که پارک با این تعریف سابقه‌اش به کورش کبیر نمی‌رسد و باید مال دوره‌ای باشد که شاهها و شاهزاده‌های قاجار پاشان به «فرنگ» باز شده بود و بر که می‌گشتند، برای خودشان پارک می‌ساختند و در وسط پارک هم یک «عمارت کلاه فرنگی» مخصوص استراحت و تماشای طبیعت!»

از همین لغتنامه‌ی دهخدا تعریف «باغ ملی» را پرسیدم، گفت: «باغ ملی: نامی که به گردشگاههای عمومی مراکز شهرها که معمولاً توسط شهرداریها تأسیس و اداره می‌شود، دهند. پارک شهر، تفرجگاههای عامه در شهر».

با فرو رفتن در بحر تعریف پارک و باغ ملی، به این نتیجه رسیدم که سابقه این عنایت عام المنفعه از اواسط دوره قاجاریه عقب تر نمی رود و به «گلگشت»، مخصوصاً از نوع مصّلائی آن، هیچ ربطی ندارد، که در حدود هفت قرن پیش «حافظ شیرازی» درباره اش گفت:

بده ساقی می باقی، که در جنت نخواهی یافت  
کنار آب رکناباد و گلگشت مصّلی را!

شاید فقط رندهایی مثل حافظ بودند که معنی چسباندن گلگشت این دنیایی به مصّلائی آن دنیایی را خوب می فهمیدند. رشته فکر به اینجا رسیده بود که از خودم پرسیدم: «چرا وقتی ما با گشت و گذاری در دنیای مادی و معنوی فرنگ با مفهوم ملی آشنا شدیم و به گردشگاه مردم گفتیم باغ ملی، به زودی این مفهوم را که انگلیسیها به ش می گویند «پابلیک» (*public*) و «ریپابلیک» (*republic*) یا «جمهوری» هم از مشتقاتش است، فراموش کردیم، و به هر چیزی که در اصل باید «ملی» باشد، گفتیم «دولتی»؟ دولتها اجاره نشین حکومتخانه ملت‌هایند. اجاره نشین خوب یا اجاره نشین بد، می آیند و می روند. این ملت‌هایند که صاحب مملکت‌هایند و حکومتخانه هاشان را به طور موقت به سیاستمدارها اجاره می دهند. بنا بر این همه مملکتها هر چی دارند، ملی است، نه دولتی!»

حوصله ام سر رفت. پا شدم، برگشتم به پارک پشت خانه و همین طور که قدم می زدم و به درختهای عظیم بلوط در سینه آسمان نگاه می کردم، پیش خودم گفتم: «خوب است که در لندن این پارکها و چمنزارها و فضاها سبز که از صدتا هم تجاوز می کند و شاید یک چهارم سطح لندن را گرفته است، همه اش «ملی» است، نه «دولتی»، و گرنه خدا می داند که تا حالا دولتها چه قدر از آنها را به «ب ساز و بفروشها» یا به زبان خودشان «دولوپر» ها (*developer*) فروخته بودند!»

## ۵۱- ای بابا، کی کوش به عرف خدا می کند!

این طور که می گویند و لابد درست هم می گویند، دنیای امروز در حدود ۱۹۵ کشور دارد، که ۱۹۲ تاشان عضو «سازمان ملل متحد» هستند. من نمی دانم شما از اسم «سازمان ملل متحد» چه برداشتی دارید، اما اگر می خواهید بدانید من چه برداشتی دارم، برداشتم این است که بعد از جنگ جهانی دوم «صاحب اختیار» های چند کشوری که «متفق» شدند و آلمان نازی و «متحد» هاش را شکست دادند، برای برقراری «صلح و امنیت» قائم و دائم در دنیا «سازمان ملل متحد» را تأسیس کردند، و قرار شد که هر کشوری که از «جنگ» بیزار است و دلش می خواهد برای همیشه «صلح و امنیت» بر سرتاسر دنیا حکمفرما باشد، بیاید عضو این سازمان بشود، و دیدیم که در عرض این ۶۴ سال، از همین در حدود ۱۹۵ کشور دنیا، ۱۹۲ تاشان رسماً شدند عضو «سازمان ملل متحد»، یعنی عضو «خانواده بزرگ ملتهای عالم»، یعنی دوست و همدل و همدست و همپا و همپیمان! می پرسید: «آن چند تا کشوری که هنوز عضو رسمی و کامل خانواده ملل متحد نیستند، کدام کشورها هستند؟» می گویم: «این طور که می گویند، از این چند تا یکیشان «تایوان» یا چین ملی است که همان جزیره «فرمز» باشد، با این حساب که نمی شود دو تا چین داشت که هم با هم دشمن باشند، هم عضو خانواده ملتها؛ و یکیشان «صحرای مغرب» در جنوب «مراکش» است، با ۳۸۲،۶۱۷ نفر جمعیت، یعنی در حدود یک چهارم جمعیت شهر «کرج»، که هنوز از بابت استقلالش با مراکش مشغول سنگ واکندن است؛ و یکیشان هم شهرک «واتیکان»، مقر فرمانروایی پاپ، جانشین حضرت عیسی مسیح، که حسابش با عالم بالاست و جدا از حساب مردم عالم پایین، و جمعیتش به روایتهای مختلف بالای پانصد نفر و زیر هزار نفر، که همه شان هم اصحاب و خدمه حضرت پاپ اعظم هستند.

حالا بیاییم یک نگاهی به جمعیت ارتشهای «خانواده بزرگ ملت‌های عالم» بیندازیم. «ارتش» اسمش دفاعی هم که باشد، باز برای جنگ است. ارتش، چه برای «تجاوز» بجنگد، چه برای «دفاع»، کارش جنگیدن است: کشتن افراد خانواده بزرگ انسان و کشته شدن افراد خانواده بزرگ انسان! می گویند یکی از فقیرترین کشورهای دنیا «مالاوی» است، با حدود ۱۴ میلیون جمعیت، و درآمد سرانه کمتر از ۲۰۰ دلار در سال، با یک ارتش ۵۳۰۰ نفری و بودجه نظامی در حدود ۱۶ میلیون دلار در سال.

در طرف دیگر این معادله آمریکا را داریم که از ریش سفیدهای ارشد «خانواده بزرگ ملت‌های عالم» است و صاحبخانه و میزبان نماینده های ۱۹۵ ملت متحد دنیا و علمدار صلح و امنیت و دموکراسی در سر تا سر کره ارض، با ۴ درصد جمعیت دنیا و درآمد سرانه ۴۵ هزار دلار در سال، با یک ارتش یک میلیون و پانصد هزار نفری و بودجه نظامی ۵۵۲ میلیارد و ۵۶۸ میلیون دلار در سال، یعنی ۱۹۸ برابر درآمد سالانه مالاوی، و بیش از ۴۴ درصد کل هزینه های نظامی تمام دنیا!

با این حساب قضیه بیشتر شباهت دارد به یک جوک، اما جوک بیمزه ای که اصلاً خنده ندارد. راستش آدم هر چه بخواهد بفمَد، باید توی این شصت و چهار سالی که از تأسیس سازمان ملل متحد می گذرد، فهمیده باشد، مگر اینکه نخواهد صدای غضبناک خدا را بشنود که می گوید: «ارتش بی ارتش! اگر راست می گوید و از جنگ بیزارید، به جای «سازمان ملل متحد»، بیاید یک «سازمان خلع سلاح عمومی جهان» درست کنید! ارتش بی ارتش! بروید این همه پول را به جای مرگ و ویرانی، صرف جنگ با فقر و بیماری بکنید!»

ای بابا، تا حرفهای شیرین شیطان هست، کی می آید گوش به حرف خدا بکند!



## ۵۲ - سؤالهای گنده و جوابهای کوچولو!

از روزی که من اولین نامه هفتگی را از لندن برای فارسی زبانهای دنیا نوشتم، صد و پنجاه و شش هفته گذشته است، یعنی درست سه سال تمام! انگار همین دیروز بود! اما افسوس ندارد، چون سه هزار سال پیش هم همین دیروز بود. فقط فرقی این است که سه هزار سال پیش اجدادمان برای «سؤالهای گنده» فوراً «جوابهای کوچولو» می ساختند و خیال خودشان را راحت می کردند، اما امروز آدمهای فهمیده و با فرهنگ می دانند که برای هر سؤالی، چه کوچولو، چه گنده، جوابهای درستی هست که باید گشت و گشت و گشت تا آنها را پیدا کرد، یعنی جواب «ساختنی» نیست، «جُستی» و «یافتنی» است.

یکی از ایستگاههای تلویزیون لندن یک برنامه هفتگی دارد، به اسم «سؤالهای گنده». توی این برنامه یک مجری هست، و سه چهار نفر آدم سرشناس و صاحبنظر که درباره سؤالهای گنده برنامه عقیده های مختلف دارند، و عده ای از مردم عادی که در مناظره یا سؤال و جواب شرکت می کنند. مثلاً مجری این سؤال گنده را پیش می کشد که «قانون ضد اهانته به مقدّسات باید ملغی بشود یا نه؟» و یکی از آن سه چهار نفر صاحبنظر که «لرد دکتر کری» (Lord Dr Cary)، اسقف اعظم است، جوابی می دهد به این مضمون که بله، باید ملغی شود! هر چیز که مقدّس باشد، مقدّس می ماند! احتیاج ندارد که کسی از آن دفاع کند! اگر قرار باشد هر مذهب و آیینی یک قانون ضد اهانته به مقدّسات داشته باشد، و مقدّسات هم این قدر با هم تفاوت داشته باشند، آنوقت مردم دنیا نمی توانند با هم زندگی کنند!

همه می دانند که ... نه خیر، همه نمی دانند، چون اگر همه می دانستند، حالا دیگر همه مردم دنیا همنظر و همفکر شده بودند و بشر خوش خبر باشی / ۱۲۱

پیش از نابودی زمین، معنی خوشبختی را دیده بود و فهمیده بود... پس همه نمی دانند، اما خلیها می دانند که در اروپای قرن چهاردهم چیزی شروع شد و تا قرن هفدهم توانست توی زندگی مردم جا بیفتد که اسمش را گذاشتند «رُنسانس» (*Renaissance*)، به مفهوم «عصر حیات نو در علم و هنر»، و این وقتی بود که انسانِ اروپایی از «قرون وسطی» بیرون آمد و پایش را گذاشت توی «عصر جدید». از این موقع بود که کم کم روشنفکرهای اروپا فهمیدند که همه «سؤالهای گنده» را باید از نو بگذارند جلوشان و همه «جوابهای کوچولو»یی را که اجدادشان نجسته و نیافته به هم بافته بودند، با عزت و احترام بگذارند توی موزه و خودشان بگردند و بگردند و بگردند تا شاید جوابهای درست را پیدا کنند.

از قرن هفدهم به بعد هم که روشنفکرهای اروپا حالا دیگر واقعاً یاد گرفته بودند که «روشن» فکر بکنند، با جستن و پیدا کردن «جواب درست» برای خیلی از «سؤالهای گنده»، اسم عصر خودشان را گذاشتند «عصر بصیرت» یا «عصر روشنگری» (*The Age of Enlightenment*) یا «عصر خرد» (*The Age of Reason*)، یعنی عصری که انسان اروپایی فکرش روشن شد و برای حقیقت یابی بصیرت پیدا کرد و در علم و اعتقاد، مرجعیت را داد به دست عقل یا خرد.

البته هنوز هم اروپا خیلی، خیلی آدمیزاد دارد که از لحاظ تفکر مال سه هزار سال پیش هستند، ولی جای شکرش باقی است که امروزه نمی توانند برای جامعه های خودشان خطری داشته باشند، چون «قانونهای اساسی»شان بر اساس آیاتِ عصر بصیرت و خرد نوشته شده است و «قانون ساز»ها و «قانون اجرا کننده» هاشان همه ناچارند که علمدار عقل و علمِ عصرِ جدید باشند. خدا عقل همه شان را به علم روشن دارد و توفیق همه شان را بیشتر کناد! ان شاء الله!

**پایان دفتر سوّم**

## فهرست:

| صفحه | عنوان   |
|------|---|
| ۳    | ۱- عطسه آمریکا و ارتباط آن با انشاء نویسیها   |
| ۵    | ۲- خودمانیم، این هم قانون است...              |
| ۸    | ۳- لولو می خوردت ها!                          |
| ۱۰   | ۴- چارلز داروین آدم را به یاد خیام می اندازد! |
| ۱۳   | ۵- نگذار قبح کارهای زشت بشکند!                |
| ۱۵   | ۶- اگر به این می گویند پیشرفت، ما نخواستیم!   |
| ۱۸   | ۷- مکن فدای محالات ممکنات را!                 |
| ۲۱   | ۸- به آخر پنجاه هزار سال فقط پنج سال...       |
| ۲۴   | ۹- اینترنت، دامت خدماته!                      |
| ۲۶   | ۱۰- کتابیون اسم دختر قیصر روم...              |
| ۲۸   | ۱۱- دشمنان خودتان را هم دوست بدارید           |
| ۳۰   | ۱۲- حالا ما همه مان طبقه متوسط هستیم          |
| ۳۲   | ۱۳- دوست دارم... عاشقتم...                    |
| ۳۴   | ۱۴- بیعرضه، آخرش رفت معلّم شد                 |
| ۳۷   | ۱۵- فرق پستوی فارسی با پستوی انگلیسی          |
| ۳۹   | ۱۶- دغدغه وجدان و لقلقه وجدان                 |
| ۴۲   | ۱۷- با دل کودک و چشمهای پیر                   |
| ۴۵   | ۱۸- پا توی کفش جایزه نوبل                     |
| ۴۸   | ۱۹- اما آخر، آواز کجا رفت؟                    |
| ۵۰   | ۲۰- قضیه کتاب مقدّس و آکادمی علوم             |
| ۵۲   | ۲۱- قابل توجه اداره راهنمایی و رانندگی لندن   |
| ۵۴   | ۲۲- جلای وطن یا مهاجرت و خوش نشینی؟           |

| صفحه | عنوان                                   |
|------|---|
| ۵۶   | ۲۳- کابوس، آن هم چه کابوسی!             |
| ۵۹   | ۲۴- قضیه ای به اسم اسمسالاری            |
| ۶۱   | ۲۵- آدم بدبین و قیمت‌های حراج           |
| ۶۳   | ۲۶- دنیا عوض شده است، پدر!              |
| ۶۵   | ۲۷- فرق تمدن و توخس                     |
| ۶۷   | ۲۸- حرف حساب جواب ندارد                 |
| ۶۹   | ۲۹- از این شاخه به آن شاخه              |
| ۷۱   | ۳۰- سنگ را بسته اند و سگ را گشاده       |
| ۷۴   | ۳۱- خواندن هم مثل نوشتن دو جور است      |
| ۷۶   | ۳۲- الهی هیچکس کور از دنیا نرود!        |
| ۷۸   | ۳۳- حقیقت جوهای خوشخیال                 |
| ۸۰   | ۳۴- فقط محض خنده!                       |
| ۸۲   | ۳۵- ببخشید، باید می گفتم با های هوشنگی  |
| ۸۴   | ۳۶- حرفهای انگشتی                       |
| ۸۶   | ۳۷- خدا خودش همه بیماران را...          |
| ۸۸   | ۳۸- دامن صحرا و تماشای بهار             |
| ۹۱   | ۳۹- بار الها، آدمیزاد را ببخش...        |
| ۹۳   | ۴۰- شعر در اتاق انتظار                  |
| ۹۶   | ۴۱- نوه ها و مادر بزرگها در دهکده جهانی |
| ۹۸   | ۴۲- شهروند ارشد و آزادی عبور            |
| ۱۰۰  | ۴۳- سابقه؟ بی سابقه!                    |
| ۱۰۲  | ۴۴- گردش علمی یا اکسکورسیون پداگوژیک    |
| ۱۰۵  | ۴۵- چاخان هم زیاد می کرده ایم           |

| <u>صفحه</u> | <u>عنوان</u>                           |
|-------------|--|
| ۱۰۷         | ۴۶- قضیه شنبلیله و پُز فرنگی           |
| ۱۰۹         | ۴۷- اینشالا کیلی گاشانگه               |
| ۱۱۱         | ۴۸- مرگ خر و عروسی سگ                  |
| ۱۱۴         | ۴۹- این چه تمثیلی است؟                 |
| ۱۱۷         | ۵۰- از گلگشت مصلی تا باغ ملی           |
| ۱۱۹         | ۵۱- ای بابا، کی گوش به حرف خدا می کند! |
| ۱۲۱         | ۵۲- سؤالهای گنده و جوابهای کوچولو      |
| ۱۲۳         | فهرست                                  |

*O, Pigeon of the East,  
Be the Carrier of Good News!*

*Letters from London*

*By*

*Alizadeh Tussi*

*Volume Third - 2008-2009*